

بنام خالق دانایی

علی و دریا

خالدہ حسن یار



سر شناسه:	حسن یار، خالد
عنوان و نام نویسنده:	علی و دریا، خالد حسن یار
مشخصات نشر:	کابل، نشر پرند / زمستان ۱۴۰۲
مشخصات ظاهری:	قطع رقعی / ۹۲ ص
گونه اثر:	داستان
شماره مسلسل:	۰۱۷۹



شناسه:

- نام اثر: علی و دریا
- نویسنده: خالد حسن یار
- صفحه آرا: باحث رهنما
- طراح جلد: سید مهدی موسوی
- ناظر چاپ: نگینه باحث
- ناشر: نشر پرند
- سال چاپ: تابستان ۱۴۰۲
- تیراژ: ۵۰۰ نسخه
- قیمت: ۸۰ افغانی
- نشانی برقی: parand.publication2015@gmail.com
- فیسبوک (رخنامه): www.facebook.com/ نشر پرند
- شماره تماس: ۰۷۹۶۶۲۳۴۳۳

کلیه حقوق این اثر برای نویسنده محفوظ است

فهرست مطالب

۷.....	علی و دریا
۷.....	یک
۱۳.....	دو
۲۵.....	سه
۵۲.....	چهار
۶۲.....	پنج
۷۰.....	شش
۷۷.....	هفت
۹۱.....	هشت

علی و دریا

یک

از بس که سوخت و بخار داشت به خودش می‌پیچید، یک هفته بود بیچاره داد می‌زد اما؛ باور نمی‌کردیم که سرخک اینچنین آدم را بیازارد. وقتی دوا پاش سنگ فرش فرسوده و خاکی را بلند می‌کرد، لشکری از سرخک‌ها سرآسیمه از یک طرف به طرف دیگر می‌رفتند که از دیدنش جان کسانی را که گزیده بود یا نگزیده بود به سوخت و بخار می‌آمد. وقتی زیر فرش و کنج اتاق این لشکرکشی را دیدم، به یاد گزدم‌ها و هزارپاهای افتادم که بعد از تر شدن کف دریا به خانه ما لشکر می‌کشیدند و با واکنش سریع بوت‌های مادرم روبه‌رو می‌شدند. وقتی از معدن سرخک‌ها در زیر فرش خبر شدیم، شجاع چهره حق به جانب‌تری را به خود گرفته بود. بالای تخت رنگ و رو رفته‌اش چنان با سربلندی نشسته بود که گویا سیاره‌ای را کشف کرده باشد. وقتی نزدیکش نشستیم و دستم را به رسم مؤفقیت به شانه‌اش زدم، نیشش تا بناگوشش باز شد و گفت: «دیدید راست می‌گفتم؟» در جوابش چیزی برای گفتم نداشتم جز این که تشکری کردم که علی‌رغم چند بار تحقیر شدن دست از شکایت نکشید تا دواپاش را آورد. دواپاش هرچه در بشکه ذخیره‌اش داشت به گرداگرد اتاق پاشید و بوی گندی را راه انداخت که دست‌شوی

پیشش کم می‌آورد. قرار شد تا رفع این بوی گندو زنده در حویلی بمانیم. کسی با دو دست مشغول خاراندن بدنش بود کسی با توته‌ای از کارتن گزیده‌گی هایش را پکه می‌کرد و کسانی هم بودند که مثل من بیخار نشسته بودند. شجاع که بعد از خیرالدین دومین قربانی سرخک بود چند لحظه چشم‌های سرخ و پوف شده‌اش را بسته کرده پشتش را خاراند اما؛ دیگر اصلاً دست زخم زخمش را به پشتش نبرد نمی‌دانم خسته شده بود یا واقعاً بخار پشتش کم شده بود اما دیگر بخار نکرد و به دیوار کانکریتی تکیه کرده چشم‌هایش را بزرگ‌تر کرده آسمان را می‌دید و بینی قلمی‌اش مثل گنبدی از میان قرص رویش تیر کشیده بود. آسمان چتر آبی‌اش را صاف کشیده بود و هیچ ابری را نمی‌شد پیدا کرد. آن‌روز خوب هواخوری کردیم و از طبیعت پاک لذت بردیم هنوز به سر دیوارها و سیم خاردار آفتاب طلایی بود که افسر آمد و همه‌گی ما را مثل رمه گوسفند به داخل راند. همین‌که از روشنایی مطلق به دهلیز مطلق تاریک داخل می‌شدیم یک‌باره پیش چشمم سیاه می‌شد و طول می‌کشید تا در تاریکی قدرت دیدن را بیابد. هوای اتاق خوب شده بود کمی بویناگ بود و مثل عطر زنانه بوی خفیف می‌داد. از این‌که تمام روز را در بیرون روی زمین نشسته بودیم همه‌گی خسته بودیم حتی رحیم خوش طبع هم که از سرشاری میان غمزده‌ها شهیر بود، آن‌شب مثل کارگران سرفلکه دست از پا درازتر افتاده بود و نافش از وسط شکم بزرگش مثل نقل برآمده بود. هرکس به سرعت روی جایی متعفن خود را روی تختش می‌کشید و مثل طفلی که با مادرش لج کرده باشد خود را محکم به تخت می‌انداخت.

هنوز چادر سیاه شب بر همه‌جا پهن بود که صدایی عجیبی به گوشم رسید. سر سنگینم را از زیر پتو کشیدم. اتاق مثل گور تاریک بود و صدایی خفیفی شبه ناله کسی که درد می‌کشد به گوشم رسید. دقت که کردم صدا از سمت دست‌شویی می‌آمد. آه... باز عارف نجار دل درد داشت؟! بلی بار اول که نیست. مرد مسکین معده درست حسابی ندارد که، هرچه می‌خورد زهرش می‌شود. بوی نا مطبوع

دواپاشی به دماغم رخنه می‌کند و دستم را دراز می‌کنم که گیلان آب را از سر میز کنار تختم بردارم اما موفق نمی‌شوم و گیلان وسط اتاق پاش پاش می‌شود و صدایی شکستن به گوش همه درز می‌کند. سریع سؤال‌های متعددی که چی بود؟ و کی بود؟ جای خور و پوف را می‌گیرد. خواب‌آلود بلند می‌شوم و چراغ دستی کوچکی شجاع را روشن می‌کنم. زیر نور گرد چراغ دستی توته‌های بُران گیلان برق می‌زنند و آنگاه صدای عارف نجار را از تخت پهلویم می‌شنوم که می‌گوید: « کمی فکرت را بگیر بچه! خواب ما را خراب کردی.»

وای خدای من پس از دست‌شویی صدای کی می‌آمد؟ نه، ممکن نیست باید صدای خود عارف باشد. چراغ را که سمت تختش می‌اندازم مرد غضب‌ناک می‌شود، دستش را جلوی چشمش که نور چراغ آزارش می‌داد می‌گیرد و فحش می‌دهد. سراسیمه سمت آن صدای که آنگاه خفیف‌تر شده بود دویدم. در جواب دروازه تک تک کردن و سؤالم که کیست؟ کیست؟ جوابی نشنیدم. هیجان از پاهای قلب و دل و جگر سمت حلقوم زبانه می‌کشید. پس از مکسی آهسته دروازه را باز کردم. حلقه نور چراغ دستی به کف دست‌شویی افتاد. رنگ سمنت مثل انار سرخ می‌زد. پایم را که گذاشتم لغزید، چراغ از دستم افتاد و من سراسیمه بالای کسی افتادم. به دنبال نور چراغ سریع بلند شدم و با دست لرزان چراغ را یافتم. تر شده بود ولی هنوز روشن بود. قلبم داشت از جایش بلند می‌شد. سلول‌های بدنم همه در حرکت افتاده بودند، هیاهوی و تلاطم بی سابقه سر تا پایم را فرا گرفته بود. سراغ کسی که بالایش افتاده بودم، گشتم. نور چراغ چهره‌ی مردی را نمایان می‌کرد که آرام به کنج دست‌شویی تکیه داده بود. دست‌های نحیفش به دو طرفش آغوشش را باز کرده بود. پاهایش مثل دو تکه چوب خشک روی زمین پهن شده بود و چشم‌هایش به سقف دست‌شویی خیره مانده بود. دهنش کمی باز بود وقتی دو انگشت لرزانم را به شاه‌رگ‌اش گذاشتم مثل تکه یخ شده بود. تکان خوردم. دندان‌هایم به هم می‌خورد و مثل بید می‌لرزیدم. چاپ پایم از دست‌شویی تا وسط

اتاق سرخ سرخ حک شده بود و آنگاه شب تاریک تر شد و هیاهوی عجیب بر اتاق خیمه زد. همه جا بوی خون_ بوی مرگ می داد. این که کی ناصر را کشته بود و چرا جمجمه‌ی همه‌گی را می فشرد. جنازه را در حالی بین پلاستیک پیچاندند که هنوز چاقو وسط شکمش فرو بود و خون می چکید.

به دنبال آن شیرهای آب را باز گذاشتند و صدای شر شر آب جای سکوت مرگبار را گرفت. هنوز هوا به قدری روشن شده بود که چهره‌ها از هم تفکیک می شد و آنگاه حس کردم بوی خون به دماغم نمی رسد. انگار دست شویی تمیز شده بود اما کسی جرئت رفتن به آنجا را نداشت.

شجاع مثل همه‌گی یک دست زیر بغل و دست دیگر زیر زناق، به چیزی خیره مانده بود. هوا روشن تر شد، قدری که در اتاق تیره و تار رنگ‌ها از هم تفکیک می شد و آنگاه صدای دروازه آهنی همه را تکان داد و لشکری از افسرهای جدی و قد بلند به اتاق ریختند. هنوز افسرها لب تر نکرده بودند که مردی میانه قد و عضلی از بسترش بلند شد و رو به افسر گفت: «ناصر را من کشتم. البته نه امشب، من همان شب او را کشته بودم که جنازه پدرم را جلوی دروازه ما گذاشته بود اما طول کشید تا با هزار و یک نیرنگ تا اینجا سراغش بیایم و امشب جنازه اش را تحویل دهم.»

و اندکی جلوتر رفت و چنان راست و سر بلند ایستاد که گویا زمین و آسمان به حق بودنش شهادت می دادند.

«نمی شود که بکشی و رها کنی، ظلم کنی و رها کنی. نه، دنیا حساب و کتاب

دارد.»

این را گفت و قبل از این که دست‌هایش را ولچک بزنند به رسم خدا حافظی سمت ما دست بلند کرد و اتاق را ترک کرد.

شجاع که بیشتر از همه شوک دیده بود بعد از رفتن افسرها سر تا پیش را با

پتو پيچاند، خوابيد و تا فردا نه بجه صبح دلم نشد که بيدارش کنم. از کودکی دوست داشتم که تا ناه وقت روز بخوابم مخصوصاً وقت‌های که تا نصف شب طول می‌کشيد که جایی برای خواب بيايم.

وقتی نزدیک‌اش رفتم که بيدارش کنم چشمم به زخم‌های دستش خورد که از گزیده‌گی به چیزی دیگری تبديل شده بود. گویا دست‌هایش را شخم زده باشد، پوستش دبل شده بود و ديگر از سفیدی و طراوت خبری نبود. آهسته کف پایش را خاراند، مثل همیشه تکان خورد و پایش را طرف شکم‌اش کشيد اما چند لحظه بعد که بيدار شد اول خوب بدنش را خاراند. چشم‌های گریگ مانندش کمی پندیده‌گی داشت شاید با دواپاشی حساسيت کرد بوده، او که مثل من در دشت و بيابان بزرگ نشده بود که بدنش با میکروب‌ها و باکتری‌ها عادت می‌داشت شاید بار اولش بود که در اتاق سرخ‌ک‌دار می‌خوابيد اما امروز از آمدنم به اين باتلاق چهل و شش روز می‌گذشت او که دو ماه قبل از من آمده بود بايد تا حال تمام سيستم‌های بدنش با اينجا کنار می‌آمد. با پاچه‌های بلند و پايين و موهای ژولیده رفت دست‌شویی. ديري نگذشت که دست و رویش را شسته آمد و سر دست‌خوان که هشت نفر با هشت نوع جرم مثل مگس به دور و برش تجمع کرده بود، پهلويم نشست. از چاینک زردرنگ گيلاس نيمه کهنه‌اش را نيمه چای ريخت و مثل بار مورچه لقمه گرفته چنان بی اشتها می‌جوید که گویا طفلی را به زور دوا داده باشی. از نيم نان و یک توت‌ه کیک‌اش که ديگر روزها سير نمی‌کرد آن‌روز کمی خورد و جسم استخوانی‌اش را پهلوی تخت آهنی کشيده به آهن‌های سپاه‌رنگ تکیه داد و آهی کشيد. او پسر صبوری بود و تا حوصله‌اش سر نمی‌رفت آه و اوف نمی‌کشيد. بعد از مکثی وقتی چشم‌هایش را باز کرد پرسيدم: «خسته یی؟» گفت: نه... خسته نيستم ولی آرزوی مرگ دارم.» به اين جمله‌ی احمقانه‌اش کمی خنديدم، سرش را بلند کرد و دهنش را سمت راست صورتش حرکت داد، چیزی نگفت و پایش را که به زمین دراز کرده بود محکم با کف دستش به فرش اتاق زد و خاک و گردی

خفیفی از مغز فرش فرسوده بیرون شد و فضای اتاق را احاطه کرد. دوباره سکوت بین ما حکم فرما بود تا شجاع به سرعت سرش را طرفم دور داد و چشمش که به چشمم افتاد دوباره رویش را به کف اتاق برگرداند گویا چیزی برای گفتن داشت که دوباره قورتش کرد و نگفت. ساعت ده روز بود که افسر با لبخند آمد و ما را صف کشید تا به هوا خوری ببرد شاید لبخندش که دهن بزرگ و بی دندانش را به نمایش می گذاشت، از بهر بوی دوپاشی بود که به هر حال بهتر از بوی تشناب‌های گند ما بود.

مثل مار آکوندا از اتاق تا دهلیز صف کشیدیم و به میدان خاکی که برای ما حیثیت پارک سبز را داشت آمدیم. آسمان آبی مثل دیروز صاف و دلاویز بود و زیر آفتاب یونیفورم نارنجی رنگ ما از دور تابلو زده بود. در گوشه‌یی با شجاع و چند تنی دیگر زیر تنها درخت آنجا که مثل شجاع باریک و بلند بود نشسته بودیم و کوشش می کردیم این هوای پاک را به ریه‌های خود منتقل کنیم. شجاع علی‌رغم این که نفس‌های عمیق می کشید چوبکی شبه تیر کمان کاغذ پران پیدا کرده بود و با آن مثل قلم توش چیزهای می نوشت و با کف پایش پاک می کرد باز خط‌های عجیب و غریبی که من گاهی روی کف دریا می کشیدم، می کشید و پاک می کرد تا این که افسر خوش‌خو آمد و صف کشیدیم تا دوباره به اتاق تنگ و تاریک خود برگردیم.

از دور معلوم بود که این پسر نقشه‌های در کله‌اش داشت که به من نمی گفت شاید به خاطر تکمیل نشدنش یا جرئت گفتنش را نداشت... نمی دانم اما داشت پنهان کاری می کرد غافل از این که چشم‌هایش یک یکی برایم تعریف می کرد. به مرور هر روز چرتی تر شد تا این که وقتی همه داشتند والیبالی بازی می کردند در گوشه‌یی مرا برد و شروع کرد به پرت و پلا گفتن که فکر می کردم همه‌گی اش خواب بود و خیال.

دو

ساعت یازده شب بود که تازه جای برای نشستن و خوابیدن پیدا کرده بودم. چند دانه بولانی را که خیرات گرفته بودم هرچند سرد و مچاله شده بود بازهم با اشتها خوردم. شبی زیبایی بود و هوا هم خوب بود، قرص ماه هم کامل شده بود و مثل چراغ بزرگی از سقف آسمان همه جا را روشن کرده بود. دست از پا درازتر افتاده بودم و چشم‌های نیمه باز و نیمه بسته‌ام به مهتاب خیره مانده بود. یک وقت حس کردم کسی مرا بو می‌کشد و نزدیک نفسم نفس می‌کشد. تا خواستم چشمم را باز کنم چیزی نرم و پشمینی صورتم را لمس کرد. از خواب پریدم و قلبم آن قدر تند تند می‌زد که فکر می‌کردم از جایش کنده می‌شود، ایستاد که شدم سگ از من ترسیده بود من از او، حیوان گرسنه از گرسنه‌گی زنده جان را بو می‌کشید. وقتی دید هنوز زنده و به هوشم دور و بر پایش را بو بو کشید و از چوکی ام دور شد. گرسنه بودن دشوار است چی برای انسان چی حیوان. آرزو کردم که کاش چیزی غیر از خودم برای سیر کردنش می‌داشتم.

شب بعدی اش دوباره در همان چوکی چوبی پارک بی سر و پا خوابیدم و اولین بار بود که دو شب پشت هم در یکجا می‌خوابیدم اما شب دوم سگ سراغم نیامد گویا فهمیده بود که درد ما مشترک است. فقط چند جای پایم را چیزی گزیده بود که مثل نقل جایش پندیده بود. همان طور که پاهایم از چوکی آویزان بود و دست‌هایم

به همدیگر قفل شده بود و نور چراغ‌های رنگارنگ موترها و صداها‌ی تیز شان نمی‌گذاشت که بدن کوفته‌ام آرام گیرد. سرک شلوغ آدم‌های بود که به داشته‌های شان فخر می‌فروختند و مرگ نزدیک‌ترین دوست شان را اصلاً به یاد نداشتند. دلم می‌شد که بر موتروان لندکروزر سفید رنگ فحش بدهم و مرده و زنده‌اش را تازه کنم. الحق که حق نداشت پسری اسفندی را که دروازه موترش را صافی می‌زد و ملتسمانه ازش پول می‌خواست، به سیلی بزند. اما چی فایده؟ با این کار که در جامعه تغییری رخ نمی‌داد، فقط مثل سگ لت و کوب می‌شدم و خوابیدن به چوکی چوبی برایم سخت‌تر می‌شد. این مردم باید کتاب می‌خواندند یا مثل من و اسفندی چند شبی را با سگ‌های ولگرد شهر از شهر پاسبانی می‌کردند تا زندگی را می‌فهمیدند راهی دیگری برای تغییر نیست. مگر کسی به حرف یک لاوبالی گوش می‌دهد؟! نه... البته که نه. من اگر نزد خودم پروفوسور هم می‌بودم نزد مردم همان معتادم که بعد از دو سال ترک آن لعنتی بازهم به نام معتاد تابلوی شهر بودم.

کاش اجاق مادرم کور می‌بود، زنده نبودن بهتر از این زنده بودن بود. یا خدا آن خانه ریگی ما را نمی‌گرفت. زیر پل را دوست دارم زیر پلی که هیچ وقت آب از آنجا رد نمی‌شد خانه داشتیم، خانه‌یی که دیوارها و سقفش پلاستیک بود و کف‌اش ریگ نم‌ناک دریا. هر چند خانه ما با اندک باد زلزله می‌کرد و صدای کر و کورش خواب را از چشم ما می‌ربود بازهم خانه‌یی خوبی بود. بعضی اوقات فکر می‌کردم که خانه‌ی ما روی زمین نیست بلکه یکی از دولی گگ‌های چرخ فلک است که دائم می‌چرخد و آدم‌ها داخلش داد می‌زنند. از داشته‌های ما یک دوشک خورد، چند جوهره کورتی و جاکت که به حیث بالشت هم استفاده می‌کردیم و یک گاز خورد که هر شب پدر و مادرم به دورش می‌نشستند و از دهن شان دود بیرون می‌شد فقط همین‌ها را به یاد دارم و راستش یک چیزی دیگر را هم به یاد دارم که دائم دسترخوان‌های پلاستیکی کثافت‌دانی هُتلی که نزدیک ما بود را می‌پالیدم، شکمم را از بقایای نان و غذا آن دسترخوان‌ها سیر می‌کردم و در همان آوان بودم که

یک روز وقتی مصروف جمع‌آوری نان‌های توته و پارچه‌ی کثافت‌دانی هتل بودم، بارانی شدید باریدن گرفت و از بس زیاد نان خورده بودم نتوانستم زیر باران بدم و به خانه‌ام برگردم. باران شدید و غضب‌ناک بود شر شر و کر کرش گوش‌هایم را کر کرده بود و بدتر از آن گاهی مستقیم می‌بارید و گاهی زاویه‌یی که مجبور بودم مثل ساعت دیواری به دیوار هتل بچسبم و زیر پیک هتل پناه بگیرم. باران چنان شدید بود که گویا به هر چیزی می‌خورد ذره ذره می‌کرد. گویا آسمان سوراخ شده بود. موترها از حرکت بازمانده بود و زنان و مردان زیر فراشوت‌های دکان‌ها پناه آورده بودند. از هر چیزی که به چشم می‌خورد آب می‌چکید. نهال‌های زیر اندام با عجز زیر باران حمام می‌کردند. تنگ‌های میوه و ترکاری هم میان آب می‌رقصیدند. اصلاً هرچه در دو طرف سرک دیده بودم بین آب بود. دو سه لنگ بوت هم بود که مثل من هیچ کس به آن توجه نداشت. زیر پیک دیوار هتل تا وقتی ماندم که قهر طبیعت تمام شد و با پلاستیکی مملو از نان و استخوان‌های که اندک اندک گوشت داشت به خانه رفتم. هتل با خانه ما یک سرک فاصله داشت وقتی از هتل دور شدم هرچه آب بود بالای پل جمع شده بود. ناچار مثل دزد با قدم‌های شمردن شمردن داشتم از سرک رد می‌شدم اما آب تا زانویم بود، پاهایم می‌لرزید. تا آن وقت آن قدر آب را روی سرک ندیده بودم حیران بودم که در چند دقیقه چطور عالم و آدم را آب گرفت. همه‌گی مثل من به مشکل پا می‌گذاشتند و بر می‌داشتند. دختران مغرور شهر هم آن روز عاجز شده بودند و از این که لباس‌هایشان به جان‌شان چسپیده بود و اندام‌های شان را برجسته کرده بود، ناراحت بودند. انگار چشم‌ها به نشان تیغ می‌زد. آن‌ها بیشتر از من برای به خانه رفتن شان تقلا داشتند.

بعضی‌ها هم با کراچی از سرک عبور می‌کردند اما من که نه پول داشتم نه عزت و آبرو که کسی کمکم می‌کرد مجبور بودم با پاهای کوچک خودم به خانه‌ام بروم. از میان آب خاکی رنگ و مملو از کثافات با احتیاط پا بلند می‌کردم و زمین می‌گذاشتم اما وقتی موتری از آب می‌گذشت آب بیشتر بالا می‌آمد و می‌شد و از

امواج اش می ترسیدم آن لحظه آرزو می کردم که کاش مادرم یا پدرم با من می بود. در دور و برم فقط من تنها بودم دیگر همه گی کسی داشتند که دستشان را گرفته بود. ذهنم را دستور می دادم که تصویرهای دقیق سرک و جویچه هایش را به یادم بیاورد تا مثل یک توته سنگ داخل جوی نغلتم. با دست راستم پلاستیک را تا ارتفاع سرم بلند گرفته بودم و با دست دیگر تعادلم را حفظ می کردم تا هیچ کدام ما را آب نبرد، هرچند جویچه ها را خوب به یاد داشتم چون در دور و بری همین سرک بزرگ شده بودم اما علی رغم آن وقتی قدم بر می داشتم دلم می لرزید که کدام پایم به جویچه خواهد رفت. از قدیم گفته اند که دل بزرگ است و بعضی اوقات خیلی دقیق حدس می زند، قبل از رسیدن به آن طرف سرک پای چپم به دام افتاد و آن قدر عمیق به جویچه رفت که فکر کردم زمین قصد بلعیدنم را دارد، وقتی غلت خوردم قبل از من پلاستیک نانم داخل آب شد. فوراً چپم زدم و انرژی ام را جمع کرده کشیدم و پایم را هم به سختی کشیدم البته بدون چپلکم. اشک های گرم و نمکی از ناخم می چکید اما کسی نمی فهمید که اشک است یا قطرات باران. بدنم تا کمر شسته شده بود و تنبان شتری رنگم مثل شکاستیب به پاهایم چسبیده بود.

وقتی آن طرف سرک دقیقاً سر پل رسیدم فقط از گردنم بالاتر کمی خشک مانده بود بقیه بدنم حسابی حمام کرده بود به از او هیچ به یاد نداشتم که چی وقت حمام کرده بودم بابت آن حسی خوبی داشتم که بعد از وقت ها جانم تر شد بود. وقتی سرپل رسیدم چشم هایم اولین بار دریایی پر آب را می دید که صدای غُرانش خیلی گوش خراش بود. فکر می کردم دارم خواب می بینم. امکان ندارد دریایی که از خشکی پناه ما شده بود حالا از آب بجوشد. کمی که پیشتر رفتم خانه خود را ندیدم. کمی نگران شدم. پای راستم را به کتاره آهنی سرپل رساندم و کمی بلندتر شدم اما بازهم از خانه ما نشانی نبود. حس بدی برایم دست داد. نه، باور نکردنی است. خانه ما تا چند ساعت پیش سرجایش بود پس حالا کجاست؟

اوایلای سر دادم که همه بیشتر از آب دریا به من خیره شده بودند. هرچه

راست و چپ دیدم از خانه‌ی ما هیچ نشانی نمانده بود که هیچ، از والدینم هم خبری نبود. تا توان داشتم سرم را از لایی کتاره سرپیل به زیرپل آویزان کرده بودم و پدرم را صدا می‌زدم اما از سنگ صدا می‌آمد از او نه. آب بینی و دهنم مخلوط شده بود و به قول شاعر (هرچند باران درد را کم کرده نمی‌تواند اما زیر باران گریه کن) منم گریه می‌کردم و پدر و مادرم را فریاد می‌زدم. آن روز از سیل باران صدا برآمد از والدین من نه... دست و پایم می‌لرزید و از بدنم آب می‌چکید از پلاستیک نان هم آب می‌چکید گویا او هم نگران والدینم شده بود و گریه می‌کرد. میان انبوهی از مردان کثیف هی چیغ می‌زدم و پیش می‌رفتم. در لبه‌ای باریک دریا که آبی کمی ایستاد بود، آن قدر جمعیت جمع شده بود که فکر می‌کردی هرچه آدم است اینجا پناه آورده باشد. یک طرف دیوار خانه‌ی ما دیوار پل بود که با ذغال خود را رسم کرده بودم و آن روز از آن رسم فهمیدم که آن جا خانه ما بود. فقط همان یک دیوارش باقی بود و از بقیه خبری نبود انگار چرخ فلک را فلک برده بود. از این طرف زیرپل به آن طرف پل می‌دیدم و اشک‌هایم را پاک می‌کردم هر بار که به دیوار می‌دیدم فکر می‌کردم عکس دسته‌جمعی ما آن جا آویزان است و دارند مرا تماشا می‌کنند. هی به خود می‌گفتم که گریه نکن، مردها گریه نمی‌کنند. بین والدین ات می‌بینند اما این خیال لحظه‌یی بود و داشتم دیوانه می‌شدم. صدایم بلندتر از صدای سیل بود و هر کی نزدیکم بود گاهی تپله‌ام می‌کرد و گاهی از پشت پایم چُندی می‌گرفت که آرام باش پرده گوشم را پراندی. میان گریه‌هایم سیل را دشنام می‌دادم بلای آسمانی... تو کجا بودی! خدایا این چه روزی ست؟ حالا من کجا شوم...؟!

سیل کم شد و فقط از چقری‌ها آب روان بود که مردان ژنده‌پوش به زیرپل هجوم آوردند. همه نگران جایشان بودند. ساحات بلند زیر پل خیلی زود توسط مردان چالاک تسخیر شد و بقیه مثل درختانی که به خواب زمستانی رفته باشند ایستاد ماندند. به ادامه مردانی که لشکرشان تمامی نداشت منم آهسته آهسته پیش می‌رفتم و پلاستیک نان را زیر پیراهنم گرفته بودم. زیرپل را زیر و رو کردم اما اثری

از والدینم نبود. از همسایه‌های خماری‌ام پرسیدم هیچ‌کس نمی‌دانست که کی به کجا است. آن‌ها بیشتر از من شوکه شده بودند و با چشمان خمارشان به من خیره شده بودند. نقطه به نقطه دریایی پر لوش و سیل آسا را گشتم و پدرم و مادرم را صدا زدم. پاهایم تا بالاتر از زانوهایم پر گل و کثافات بود در بعضی از نقاط دریا که پا می‌گذاشتم ریگ‌های لعنتی مرا تا عمق دریا کش می‌کرد گویا دریا قصد بلعیدنم داشت آن‌قدر جاذبه‌اش زیاد شده بود که به سختی تا بلندی دریا خود را رساندم و از آنجا سیل را تماشا می‌کردم و با آستین‌های ترام‌اشک‌های گرم را پاک می‌کردم. مثل آب غلیظ دریا به هر طرف آواره بودم گاهی به سنگ می‌خوردم گاهی با انبوهی از کثافات و گاهی هم به آدم‌های که ادرارشان با سیل دریا یکی شده بود.

چند لحظه نشستم. آب دریا هم از شور و هیجان نشست و صدایش مثل صدای مادرم باریک و خفیف شد. با استفاده از فرصت خماری‌ها با چشمان نیمه باز و بسته شان به لب دریا کمین کرده بودند و اسباب به دردبخور را از میان موج سیل چنگ می‌انداختند و گاهی به زیر پای شان گذاشته گاهی به بوری‌های گل آلودشان می‌انداختند. گویا فلک وسایل خانه‌های فلک‌زده‌ای مثل ما را حراج کرده بود. وقتی به لبخندهای شان می‌دید می‌فهمیدی که سیل آن‌روز چقدر بر وفق مراد شان بود. هر کس به سهم خود حسابی بهره می‌برد از بوتل‌ها و قطعی‌های پیپسی گرفته تا خس و خاشاکی که معلوم نبود از خانه کدام بیچاره با سیل هم مسیر شده بود. با آن‌که خودم هم عضوی از زیرپل بودم بازهم با این صحنه دلم می‌سوخت. معتاد بیچاره‌ترین زنده‌جان دنیا هست. بوتلی خالی که دیگران با نوک پا دور می‌اندازند همه چیز اوست. آرزو داشتم که روزی رسانه‌یی بیاید و از من بپرسد که بیچاره‌ترین مردم کدام اند و من با قاطعیت بگویم که مردمی که زندگی کردن را از یاد برده‌اند حتی خودشان را هم از یاد برده‌اند.

هوا اندک اندک تاریک و سرد می‌شد، چراغ‌های رنگارنگ هم از چهار طرف روشن می‌شد و همین‌طور بر تعداد همسایه‌های ما هم افزوده می‌شد. در بین

مردان چرکین و تر کسانی هم بودند که از این که لباس شان خشک خشک بود به خود مفتخر بودند. جرقه امید مثل الماسک به دلم خورد که بعید نیست والدین من هم خشک خشک به زیرپل برگردند. شاید مثل من از ترس باران به جای پناه برده باشند یا ممکن است به جمع کردن بوتل ها رفته و مرا از یاد برده باشند. بلی البته که ممکن است خدا که این قدر بی رحم نمی شود که همه چیز را یک باره از آدم بگیرد. دوباره قلبم به تپیدن آمد و امید مثل خون در رگ هایم دویدن گرفت. در گوشه ای نشستم و از پلاستیک چند توته نان خشک را پیدا کرده خوردم، شکم کمی بالا آمد اما تا آن وقت از والدینم خبری نبود. با چوبکی گل و لایی پایم را جدا کردم تا اگر ضرورت شد که دوباره عملیات جست و جورا آغاز کنم کمی سبک باشم. وقتی چراغ های موترها زیاد شد و مثل دیوار چین صف کشیدند صداهای بلند مردان از بام های بلندی خانه های مجلل و چراغان که مسجد نامیده می شدند هم شنیده می شد که همه گی شان جملات همسان را با جدیت تکرار می کردند که من هیچ نمی فهمیدم که چه می گویند و به کی می گویند، البته این صداها را در طول روز هم چند بار از همین آهن های قیف مانند می شنیدم. برداشت من از این صدا در نصف روز این بود که باید زیر کلکین هتل می رفتم تا گرسنه نمانم و در تاریکی وقتی این صدا را می شنیدم کوشش می کردم در خانه چرخ فلک خود باشم.

آن شب وقتی این صدا را شنیدم بیشتر نگران خانه و خانواده ام شدم. هر چند پای چیم که برهنه بود طاقث حرکت نداشت اما باز هم بلند شدم و به جست و جو پرداختم تا شاید از تنها آشناهایم در این وادی خبری شود. هر طرف زیرپل و سرپل که آتشی روشن بود و آدم ها زیر پتو کله به کله نشسته بودند رفتم و دیدم اما والدینم را نیافتم در عوض از این که به حریم همسایه ها دست درازی کرده بودم چند سیلی و چند سنگ به پشتم خوردم و دست خالی به زیرپل برگشتم. هیچ وقت والدینم چنین طولانی غیب نشده بودند حتی آن شبی که پدرم را در شفاخانه برده بودند هم این قدر طول نکشید. همه می گفتند که تا چند ماه دیگر نمی آید اما همین که

هوا تاریک شد پدرم با لباس آبی رنگی خط خطی نیمه آستین برگشت. البته سرش را هم کسی بدون اجازه اش تراشیده بود چون پدرم بیشتر از هر چیزی موهای قاق و بلندش را دوست داشت و تا چند روز دستش را به سرش می کشید و سلمان را فحش می داد. تا آن شب هر جا رفته بودند تا تاریک شدن هوا بر می گشتند چون می دانستند من بیشتر از هر چیزی از تاریکی می ترسم. آن شب اولین بار بود که زیرپل قدری روشن شده بود که همسایه هایم را از هم تفکیک می توانستم شبی به یاد ماندنی... استرکه آتش از هر طرف به آب ملایم و روان دریا افتاده بود. هرچه آدم بود برای خودش آتشی افروخته بود که از سردی نمی رد. آتش بود و روشنایی، حتی راه باریکی که زیرپل را با سرپل وصل می کرد و سقف زیرپل هم به وضاحت دیده می شد. آن شب در عالم نگرانی تعداد گادرهای زیرپل را شمردم، به تعداد ناخن هایم بودند (دوازده). تعداد باشنده های زیرپل را هم شمردم اما تا آخر نتوانستم چون خیلی بیز و بار بود و مهاجرین از سرپل، سرک ها و ساکنین کف دریا هم به زیرپل پناه آورده بودند. اگر خانه ما و والدینم سر جای شان می بودند خدا می دانست که آن شب چقدر مهمان دار می بودیم و بالای آن گازی زنگ زده و قراضه چقدر بیز و بار می بود خدا می دانست...

با پلاستیک ام دورادور زیرپل را گشتم اما جایی خشکی نیافتم حتی نمناک هم نیافتم همه جا مثل خمیر بود. نیچه تنها کسی بود که میشناختمش، قبلاً چند بار با پدرم کله به کله نزدیک گاز دیده بودم، آن شب در گوشه ای آتش افروخته بود. روی کف دریا که کاملاً خمیر شده بود پلاستیک انداخته سرش دوشک اش را انداخته بود و دست هایش را زیر بغلش گرفته بالای دوپایش نشسته بود. نزدیکش که رفتم می لرزید برای یک لحظه ترسیدم که نکند من از شدت خسته گی و نگرانی زلزله را احساس نکرده ام اما بعداً فهمیدم که آن شب او از من بدتر خراب بود مسکن غذای برای کشیدن نداشت. وقتی پهلویش نشستم با چشمان سبزرنگش طرفم دید و گفت: «دود نکرده ام... نهه حوصصله خودررا دارم نه از توو راا...» گپش را

نشنیده گرفتم و با شنگ پتویش خود را پیچاندم. یک وقت چشمم را باز کردم که تک و تنها نزدیک پلاستیک خالی نانم آنجا خوابیده بودم، لباس و دوشکام چنان تر بود که نفهمیدم ادرارم رفته بود یا آب دریا بود. هوای زیر پل به تازگی روشن شده بود، بی درنگ بلند شدم و نیچه را پالیدم اما نیافتم انگار وقتی از پلاستیک نانم تغذیه کرده بود طرف غربی اش رفته بود. آهسته آهسته از راه تونل ماندنی زیرپل به سرپل رفتم. ساختمان‌ها از خواب بیدار شده بودند، آدم‌های مهم شهر هم بیدار شده بودند و آفتاب کمرنگ خودش را به قله‌های ساختمان‌های اطراف سرپل رسانده بود.

میان انبوهی از آدم‌های که همه‌ای شان تند تند راه می‌رفتند باز به جست‌وجوی والدینم پرداختم. چقدر فرق داشت زندگی زیرپل تا سرپل، این‌جا آدم‌های با هیاهوی دیگری زندگی می‌کردند و چه عاشقانه زندگی می‌کردند مخصوصاً وقتی چشم‌های پندیده‌ام به زنانی می‌افتاد که دست پسران هم‌قد مرا مثل بند بیک شان محکم گرفته بودند و مکتب می‌رفتند. دختران چادر سفید که با هزار شوق و ذوق با احتیاط قدم بر می‌داشتند که گیر مچ‌های سفید شان پاک بماند. مردانی دستمال به سر که با انرژی راه می‌رفتند تا روزی شان را پیدا کنند، آدم‌های زیبا و پاک که از عقب شیشه موترهای شان طوری به ما نگاه می‌کردند که قشنگ از چشم‌هایشان خوانده می‌شد که «وای بر شما بیچاره‌ها.» همه دغدغه‌ای داشتند که با آن روزشان را شروع کنند. قبل از این‌که زیر کلکین هتل بروم هر جای را که بلد بودم رفتم اما از والدینم اثری نبود. انگار زمین چاک شده بود و هر دو را با خانه ما یکجا بلعیده بود. آن‌روز نخستین روزی تنهایی‌ام بود هیچ نمی‌فهمیدم که چطور والدینم را پیدا کنم چی کنم از کی کمک بخواهم در حالی که مردم حتی اطفالی هم‌قد خودم هم از چند متری‌ام طوری می‌گذشتند که انگار من آدم‌خور بودم. با این وضع حتی با کسی در آن شهر شلوغ گپ زده نمی‌توانستم. چند لحظه زیرپل چند لحظه سرپل چند لحظه هم سر دیوار دریای پر از آدم‌های مست و خمار نشستم. فقط

نامم به یادم بود و عمرم، چند وقت پیش که باران نمی بارید پدر و مادرم بر سر یک شئی سیاه رنگ، سخت و بدبو جنگ افتاده بودند که سر انجام پدرم مؤفق شد و دودش کرد اما سهم من از این جنگ این بود که در جریان جنگ وقتی پدرم مادرم را طعنه می داد که پسرت هشت ساله شده باید هردویتان بروید و گم و گور شوید، سن ام را فهمیدم که به صحت بودنش زیاد اعتبار هم نداشتم. تا دو سه روز لحظه شماری کردم برای آمدنشان، آفتاب می آمد و ماموریتش را انجام داده می رفت به دنبالش معشوقش مهتاب می آمد و کمک ام می کرد که در تاریکی حداقل راه ام را بینم. هر وقت گرسنه می شدم زیر کلکین هتل می رفتم و شکر می کردم که همین هتل بود اگر نه در شهری که با وجود میلیون ها هم نوع تتهای تنها بودم چه کار می کردم. شاید از گرسنه گی مثل پرنده معصومی تلف می شدم و کسی جنازه ام را هم از جایش بلند نمی کرد. دشوار است در جای زندگی کنی که هیچ کس تو را نفهمد. در ازدحام دنیا وقتی کسی را پیدا کردی که تو را می فهمید، رهایش نکن. دنیا شلوغ تر از مغز آدم هاست. ممکن دیگر هرگز پیدایش نتوانی و آنگاه دنیا با همه یی زیبای اش زندان می شود و زنده بودن زجر کشیدن.

با گذشت هر روز نیچه مطمئن تر به من می گفت که بهتر است برای والدینت فاتحه بخوانی و یک فکری به حال خودت بکنی. هر وقت می شنیدم گریه می کردم و می رفتم به بلندترین قسمت سرپل، جای که دریا را به خوبی دیده می توانستم. از آن جا دریا را دشنام می دادم. حتی از دشنام های ناموسی که از همسایه هایم یاد گرفته بودم و پسان فهمیدم که ناحق دریا را چنین فحش داده بودم چون دریا که خواهر و مادر نداشت. وقتی یک هفته از تنها شدنم می گذشت یک شب خیلی مریض شدم به حال خود نمی فهمیدم. وقتی پیش نیچه آمدم نو کشیده بود. چشم هایش به هوا مانده بود، دهنش مثل سیاه چال نیمه باز بود و دست هایش مثل دو تکه چوب خشک به دو طرفش افتاده بود. مرا که دید پاهایش را دراز کرد و مثل مرده نقش زمین شد. نمی دانستم به هوش بود یا نه اما چون مجبور بودم پیشش خم

شدم و کله‌ام را کج کرده گفتم: «ببین مرا چه شده؟ توان راه گشتن ندارم.» به زور چشم‌هایش را حرکت داد، با دست سیاهش پیشانی‌ام را لمس کرد و تکان خورد. گفتم: «چه شده؟» گفت: «خیلی تب داری بی‌چپه جان، چی چه زار و زقوم کردی خودت را خراب کردی؟» باورم نمی‌شد اما کنجکاو شدم وقتی دستم را به پیشانی‌ام گرفتم فهمیدم که اگر او مست و خمار هم بود حس لامسه‌اش خوب کار می‌کرد. سرم مثل اجاق داغ بود. باز پرسیدم: «پس چه کنم؟» بی درنگ با سؤالم پتویش را به رویش کشید و ساکت ماند. وقتی از نیچه نا امید شدم به دور و برم دیدم که شاید هوشیاری بیابم که چاره‌یی برایم بیابد. از بس سر و جانم درد می‌کرد چشم‌هایم هم درست نمی‌دید و میان دود و آتش کورتر شده بود. هرچه جست‌وجو کردم در آن جمع کسی را هوشیار نیافتم. یا خوابیده بود یا نیمه‌خواب و نیمه بیدار بود یا هم آن قدر کشیده بود که وقتی گفتم تب‌ام را ببین می‌گفت تبیب چیست؟ و یکی هم از بس دیر وقت کشیدن میسرش نشده بود در تب خود می‌لرزید. با قدم‌های شمرده شمرده از چقوری گور مانند زیرپل بیرون شدم که شاید چاره‌یی برای این درد طاقت‌فرسا بیابم. سمت راست میان ساختمان‌های بلند و مجلل چراغ‌های یک ساختمان که از همه بلندتر بود بیشتر سرک را روشن کرده بود. وقتی زمستان سال پار با مادرم شبانگاه آن‌جا رفتیم فهمیدم که آن‌جا شفاخانه بود. آن شب خانم مهربانی آن‌جا بود که وقتی نگهبان شفاخانه مادرم را داخل شدن نگذاشت و تپله‌اش کرد، آن خانم که به گفته خودش در کمره مخفی ما را دیده بود آمد و مادرم را داخل برد. اگر آن شب او نمی‌بود شاید مادرم از خون‌ریزی زیاد می‌مرد. فردایش مادرم این را برایم گفت و یک چیزی دیگر را هم گفت که خواست خدا نبود اگر نه برادر یا خواهری پیدا می‌کردی و در آخر گفت که در مورد امشب و شفاخانه به هیچ کس چیزی نگویم مخصوصاً به پدرم.

حس کردم پاهایم سنگین شده است، بازهم مثل مادرم آن شب با هزار امید پشت دروازه‌ی آن شفاخانه رفتم اما نگهبان‌اش قبل از نزدیک شدن به دروازه بزرگ و

برقی اش چشم‌هایش را کشید و با دستش به من اشاره کرد که بروم. کمی عقب رفتم ولی برگشتم چون از جانم شعله‌های آتش بیرون می‌شد و سرم گیج می‌رفت. این بار هیچ به نگهبان ندیدم و مستقیم از دستگیر دروازه گرفته خواستم داخل شوم اما یک دست مثل چنگک جرتقیل‌های که موترها را از یکجا به جای دیگر بالا و پایین می‌کند، از پیش دروازه از گردن کورتی‌ام گرفته محکم به سرک گذاشت و گفت: «اگر یکبار دیگر اینجا دیدمت جغرافیایی رویت را تغیر می‌دهم.» و چیزهای دیگری هم گفت که از شدت درد نفهمیدم و دوباره افتان و غلتان روانه زیرپل شدم. درد و پیچ و تابى که از شام در دلم شروع شده بود شدید شد، طوری که فکر می‌کردی مردی پر انرژی با پیچ‌وتاب روده‌هایم را به هم می‌فشرد. وقفه می‌گرفت و دوباره محکم‌تر پیچ می‌داد. دو دستم را به شکمم چسپاندم که شاید گرم شود و آرام شود اما آرام که نشد هیچ تازه حس کردم چیزی گرم و آبگینی از لای پاهایم سمت چپ‌کم که مال نیچه بود، روان شد. پاچه‌ام را که بالا زدم در روشنایی چراغ پیش‌انوایی مایع زرد رنگی خودش را به بند پایم رسانده بود و چند قطره‌یی از بغل چپ‌کم به سرک کانکریتی چکیده بود. مانده بودم که با این بوی گند و شرمساری چی کار کنم. عقب‌انوایی دور از چشم کار گران‌ش پناه گرفتم. البته نه تنها برای دزدیدن بشکه آب‌شان. چون پاهایم سنگین شده بود و وقتی قدم بر می‌داشتم حسی خیلی بدی داشتم قبل از شستن خواستم پایم را با پلاستیک پاک کنم که شستنش آسان شود.

سه

هرچند نانوائی را دوست نداشتم چون خیلی گرم بود و دائم عرق داشتم اما به خاطر این که شب و روزی بود و کیفام کوک بود آن جا گزاره می کردم. فراوان نان می خوردم و با دیگر پسران قصه می کردم مثل یک فامیل زندگی می کردم. این که نان داشته باشی و جای خواب حسی خیلی خوبی به آدم دست می دهد و این که کسانی دور و برت باشند که به حرفت گوش بدهند یعنی داری زندگی می کنی. تنهایی تاریک ترین اتاق دنیاست. مگر می شود آدم تنها زندگی کند؟ نه، من که موفق نشدم. تنهایی تنها به خدا زینده است. ما آدمها توانش را نداریم. و آنگاه به این موضوع پی بردم که اینجا آمدم.

دو ماه می شد که هر چند روز بعد حمام می کردم و لباس پاک می پوشیدم بیشتر از همه به نظافت ناخن هایم زیاد توجه می کردم چون خلیفه خیلی حساس بود. تنها مشکلی بزرگم وقت بیدار شدن بود که به خاطرش هر صبح تصمیم رفتن می گرفتم اما پسان تر پشیمان می شدم. تازه شبه یک انسان زندگی می کردم به هیچ صورت حاضر نبودم این دستاوردم را از دست بدهم. شدت کار ما صبح وقت، نزدیک چاشت و نزدیک شب بود. بقیه اوقات کمی راحت بودیم. خوردترین کارگر نانوائی بزرگ خلیفه محمد من بودم که مثل خورد هر خانه تمام کارهای شاق و خشره بالای من بود. وقتی مادر معلم لباس های پسر ۱۲ ساله اش را که موتر، شهیدش کرده بود برایم می آورد، به جانم مثل خشت و قالبش جور بود. همه روزه نانش را به

نانوایی ما می‌آورد زنی مهربانی بود که چندین بار لباس پسرانش را برای من و دیگر شاگردان آورده بود. بعد از والدینم او مهربان‌ترین آدم در زندگی‌ام بود.

غیر از مادر معلم همرازه‌های دیگری هم پیدا کرده بودم که از ایشان چیزهای یاد می‌گرفتم اما هیچ وقت وانمود نمی‌کردم که من چیزی یاد نداشتم. تنها یک هفته را دربر گرفت که به دنبال خیبر بزرگ‌ترین کارگر نانوایی بروم و دندان شستن را یاد بگیرم. قبلاً هم کم کم دروغ می‌گفتم اما در نانوایی دروغ گفتن و داستان سرهم کردن را خیلی خوب آموختم چون قبل از نانوایی در چند جای دیگر همین‌که حقیقت زندگی‌ام را می‌گفتم فوراً از کار اخراج می‌شدم. بعداً فهمیدم که اینجا با حقیقت تا ابد سر سرک خواهم ماند. حقیقت چیزی خوبی‌ست، البته اگر مثل حقیقت من تلخ نباشد که من چیزی جز این بلد نبودم اما جامعه برایم یاد داد که چطور طبق اوضاع حقیقت را پارچه پارچه کنم و داستانی سرهم کنم که بعضاً به یادم نمی‌ماند و باعث می‌شد سلسله وار دروغ ببافم که حداقل چند وقتی جای برای خوابیدن داشته باشم.

داشتم زندگی می‌کردم که یک روز باز بالای آسمانی آمد و آرامشم را برهم زد. در یکی از روزهای گرم تابستان که فقط دو ماه از آمدنم به اینجا می‌شد، مردی با دندان‌های زردش آمد و نان خرید. فاضل (کسی که سر پرچال می‌نشست) وقتی پول می‌ده‌اش را می‌داد چشم سیاه و گاو مانند مرد کله خراب به من افتاد و از دیدنم آن‌قدر حیرت‌زده شد که پلاستیک نانش را سر پرچال گذاشت و با انگشت شهادتش به من اشاره کرده گفت: «تو علی زُلفو نیستی؟» ارواح از قالبم رفت انگار به جای نان خلیفه‌ام مرا داخل تنور کرد. سر تا پایم می‌سوخت و می‌لرزید. دندان‌هایم با هم شریش کرده بود، انگار کسی دهنم را محکم گرفته بود که چیزی نگویم. مرد خشن سرش را به رسم تأیید تکان می‌داد و می‌گفت: «چشم‌هایم هیچ وقت اشتباه نمی‌کنند، خودت هستی موردار خور، یک عمر از کثافت دانی هُتل ما نان خوردی حال خودت را به نانوایی جای کردی.» (دیگر نفهمیدم که آن مرد با خلیفه‌ام چی

گفت و چی نگفت چون از خودم می پرسیدم که کجا بروم؟ حالا کجا شوم؟ فقط چند لحظه بعدش را به یاد دارم که مرا با لباس های پسر مادر معلم از نانوائی بیرون انداختند و از هر سو داو و دشنام دادند.

با بقچه ای لباسم باز آواره ی کوچه و سرک شدم. دو کوچه پایین تر از نانوائی کوچه ای باریکی بود که از یک طرف بسته بود. آن جا به دیواری که به تازه گی رنگ شده بود تکیه دادم و نانی را که در دقیقه نود از پیش فاضل چنگ زده بودم، کشیدم. گرم گرم بود هنوز دو سه لقمه ی خورده بودم که دختری مو چنگ چنگی در یک قدمی ام ایستاد و به تکه نان خیره شد. با آن که غیر آن نان چیزی برای خوردن نداشتم، تکه نان را به دخترک تعارف کردم. طفلکی دستش را پیش آورده بود که مادرش به عقب کشید و سریع دخترش را بغل کرده بی هیچ کلامی سمت انتهای کوچه رفت و صدای بوت های بلندش سکوت کوچه را شکست. وقتی من قدری همین دختر بودم آرزویم بود که کسی به من نان گرم تعارف کند البته نه تنها از من که کلاً این آرزوی فامیلی ما بود و شامها وقتی چیزی برای خوردن نداشتم، مادرم جلوی نانوائی نزدیک زیرپل چهارقد می نشست و مرا در بغلش شانده نان گرم می خواست. منم مثل میکروفون کراچی سبزی فروشی بدون وقفه تکرار می کردم که «کاکا/خاله یک نان خوبخر گرسنه ام» اما دنیا همین است دیگر. حالا که من نان تعارف می کنم کسی حاضر نیست که طفلش از دست من نان بگیرد. گند بزند این دنیا را که چقدر آرزوهای مان از هم متفاوت اند.

و آنگاه که به کله ای از دختران یونیفورم دار خیره مانده بودم که چی صمیمانه خداحافظی می کردند و زنگ دروازه های شان را با آرامش فشار می دادند، صداها ی بلند و جدی از بام مساجد بلند شد و من اندکی به خود آمدم. بلند که شدم زانوی راستم تق صدا داد و حس کردم پاهایم سنگین تر از قبل شده بود. بقچه را زیر بغل گرفتم و به سر کوچه رفتم. آفتاب مثل عزرائیل بالای سرم بود و زندگی به طوری جدی در سرک و جلوی دکانها جریان داشت و آنگاه با چند نفری که داشت با

عجله طرف مسجد می‌رفت یکجا شدم و به مسجد رفتم. جای که چندین بار به بهانه نماز رفته بودم و شبم را سپری کرده بودم. قبل از داخل شدن به مسجد مثل مردان یک سر به دست شویی رفتم. بعد کناری مردی ایستادم که قدی خیلی بلندی داشت. ریشش کوتاه و سیاه بود چشم‌هایش را درست دیده نتوانستم اما بینی قلمی کشیده‌ای داشت که چهره‌اش را خیلی زیبا جلوه می‌داد و لباسش شیک و پاک بود. ابتدا دستانش را زیر شیر آب شست و بعد دهن و بینی، به ادامه آن روی و دستانش را به ترتیب تا آرنجش شست و به تقلید از او منم این اعضاء را به دقت شستم و در تمام این مدت آرزو می‌کردم که ای کاش این مرد پدرم بود. تصور کن چقدر خوش بخت می‌بودم. حداقل بچه‌ی لباسم در کنج دهلیز مسجد نمی‌بود که توجه همه را جلب کند. به هر صورت شست‌وشو که تمام شد فهمیدم که این رسم وضوء نام داشت که پسری جوانی به برادرش در سمت راستم آموزش می‌داد اما وقتی ما زیر پل زندگی می‌کردیم این عمل را نه در والدینم دیده بودم نه در کسی دیگر.

وقتی مسجد رفتم مردان پاک و عطر آگین در صف‌های منظم ایستاد شده بودند و بعد از هر جمله‌ای امام مسجد زیر لب چیزی زمزمه می‌کردند که نه من بلد بودم نه می‌شنیدم که شبه‌اش را می‌گفتم؛ فقط می‌فهمیدم که هر چیز هست به زبان من نیست. در عوض به خاطر که پیش خدا کم نیایم از اول تا آخر فقط یک جمله را زمزمه می‌کردم (خدایا من و والدینم را ببخش) و حرکاتی مثل دیگران انجام می‌دادم که قضیه نانوایی باز تکرار نشود. دو سه بار دهنم را روی شئی که از گل ساخته شده بود و یک طرفش با خطوط زیبای تزئین شده بود، گذاشتم. اما شک کردم که درست است یا خیر چون مال من تر شده بود و از دیگران خشک بود. باز لرزه‌ای خفیفی تکانم داد که باید مطمئن شوم که دهنم را به آن بچسبانم یا جای دیگر را. وقتی به مرد پهلویم چندبار پنهانی دیدم که داشت پیشانی‌اش را روی آن می‌گذاشت، پیش خود کم آمدم و خجالت کشیدم اما شکر که یک مشکل دیگرم هم حل شد. وقتی همه‌گی چندین صلوات را با صدای بلند گفتند و منظم مسجد

را ترک کردند، من خود را به مسافری زدم و در مسجد ماندم.

مسجد مجلل و چراغان بود کف اش قالین‌های دبل داشت و دورادور شب‌هاش بالشت‌های قالینی چیده‌گی بود. سقفش خیلی بلند و رنگ رنگی، شبه هُتل‌های مجللی بود که در عروسی‌ها به مشکل خود را از دروازه‌اش تیر می‌کردم. آن شب تنها ساکن مسجد من بودم و خادم مسجد که نمی‌دانم او هم مثل من از بی‌خانه‌گی آنجا پناه آورده بود یا به خاطر نگهبانی من آن شب آنجا نشسته بود. البته پسران هم نمی‌توانستم چون افشا می‌شدم علی‌رغم آن‌هم فقط چند مسجد دیگر در این منطقه مانده بود که مرا نمی‌شناخت و از روزگرم خبر نبود بقیه همه از سوانح‌ام خبر داشت و از چند کیلومتری صدا می‌کردند که علی زلفو تشریفت را جایی دیگر ببر. نمی‌دانم علی چه نامی زیبای بود و زلفو چقدر لقب تحقیرآمیز، چون هیچ کدامش را خودم انتخاب نکرده بودم. علی یادگار والدینم بود و زلفو را به دلیل موهای بلند و ژولیده‌ام جامعه به من داده بود شاید به این خاطر که از بقیه علی‌های که اصل و نسب داشتند تفکیک شوم. من که به جز همین نام و لقب و چند کیلو استخوان و گوشت دیگر چیزی نداشتم، نه جایم معلوم بود نه نسبم نه خانواده‌ام. محل تولدم هم به احتمال زیاد همان زیرپل بود و اقاریم مردهای مست و از خود بیگانه که یک نیچه نام نحیف را می‌شناختم که از بس نحیف و لاغر بود برایش نیچه می‌گفتند و نام اصلی‌اش را هم بلد نبودم. چند ماه بعد از آن سیل شوم شبی که نیچه تنها آشنایم غذایی را نکشیده بود و مرا حسابی لت و کوب کرده بیرون انداخت، فهمیدم که چرا این قدر مردم از ساکنان هیولای زیرپل می‌ترسند. مرد خشن با دست‌های استخوانی‌اش آن قدر لت‌ام کرد که فکر کردم استخوان‌هایم مثل ریگ کف دریا شده باشد. آن شب فهمیدم که کسی که قید خود و فامیلش را بزند نه پروای کسی را دارد نه به کسی رحم می‌کند. فهمیدم که از چی تباری‌ام که کسی مرا نزدیکش نمی‌ماند و آواره شدم که شدم. اقاریب به کنار حتی یک تذکره هم نداشتم که اصل و نسب‌ام معلوم باشد مثل پشک‌ها شبم در یک جای روزم در جای دیگر

می گذشت. خود را هیچ و پوچ احساس می کردم، زنده جان بی اصل و نسب و بی همه چیز. مخصوصاً وقتی پسران هم قد خود را می دیدم که چقدر منظم و با کلاس مکتب می رفتند، رفیق داشتند، خانه داشتند و با همه چیز زندگی می کردند در حالی که من غیر خود نه کسی داشتم نه چیزی. از وقتی آواره ام چندین بار مثل آن شب دعا کردم که ای کاش هیچ نبودم یا مثل والدینم گم و گور شوم. هر زندگی بهتر از این بی هویتی است. اصل و نسب که نداشتی به درختی بی ریشه می مانی که به هر شمالی می لرزی و زمین می خوری.

پاسی از شب گذشت و اصلاً چیزی برای خوردن نیافتم. نمی دانم خادم مسجد هم نان خورد یا نه اما من که نان خوردن اش را ندیدم. خسته بودم و نگران که فردا با طلوع آفتاب کجا بروم؟ چه کار کنم؟ کاش هیچ فردا نشود... از بس بالشت و دوشکام نرم و خوش بو بودند خواب نمی رفتم چراغ های رنگارنگ و قندیل سقف مسجد خواب را از چشمم ربوده بود. از خوردی در هر مسجدی که می خوابیدم به خدا حسودی ام می شد، او که در مکه هم خانه داشت اما باز هم در هر کوچه و پس کوچه خانه های مجلل داشت که به آن ضرورت هم نداشت اما بود. وقتی در مساجد خواب نمی رفتم سرم را با کمپلم می پیچاندم، اتافی کوچکی می ساختم و با او که تنها یار و یاورم بود خلوت می کردم. در عالم تنهایی شکر که او را داشتم واقعاً مادرم راست گفته بود (بی هیچ چیز بودن بهتر از بی خدا بودن است) وقتی سر تا پایم را می پیچاندم و مطمئن می شدم که کسی خلوت ما را نمی شنود آهسته آهسته قصه می کردم. به نظرم منصفانه نیست که من به عنوان انسان و اشرف مخلوقات همان خدا روی سرک ها و زیرپل ها بخوابم اما خانه ای خالقم به این بزرگی و جلالت خالی باشد. منصفانه نیست مگر نه...؟ کاش به جای یک قالین این مسجد مردم برایم یک سر پناه می دادند، خوب نبود اگر منی بی تذکره و یتیم یک سر پناه می داشتم و اذهان مردم هم جمع می بود؟ چرا باید برای داخل شدن به خانه خدا همیشه دروغ می گفتم و با دروغ داخل و خارج می شدم؟ مگر خدا

خدای من نبود... مگر خدای بی نیاز از خانه و مسکن نبود؟ آن وقت که عقلم خیلی کوچک بود فکر می‌کردم شاید خدا خودش امر کرده که خانه مرا از خانه خود مجلل تر بسازید. وقتی در خانه پلاستیکی ام زندگی می‌کردم یکبار زلزله شده بود و همه‌ی خانه‌های کهنه و کلوخی غلتیده بود و دار و ندار مردم از بین رفته بود و دیوار دریا هم درز کرده بود. اما مسجدها سالم و سلامت بودند. ابتدا فکر کردم از قدرت صاحب خانه است که خانه‌اش تخریب نشده اما پدرم گفت: «علی‌رغم این موضوع، مسجد از سمنت و گادر ساخته شده اما خانه‌های مردم از گل و سنگ، به همین خاطر همه‌اش تخریب شده است» هرچند پدرم زیاد حال سؤال و جواب نداشت اما مکرراً پرسیدم که پس چرا مردم خانه خود را چنین نمی‌سازند به جای خانه خدا؟ پدرم نصواریش را تف کرد و گفت: «این مردم به هیچ موضوعی به اندازه‌ی دین حساس نیستند. پس دیگر هیچ وقت در مورد دین از من نپرس. اگر من دیندار بودم که اینجا نبودم.»

فردایش که چشمم را باز کردم مرد مسن شبه کمان خود را قاط کرده بود. با یک دست بینی‌اش را محکم گرفته بود و با دست دیگر جاروبی را که کمرش را با تکه‌ای سرخ رنگ بسته بود. قالین پاک را لمس می‌کرد و تا نزدیک من نرسیده بود بلند شدم و دوشک و بالشتم را در کنار دیگر دوشک‌ها در کنج مسجد گذاشتم. به من نگفت که بروم یا بمانم اما از این که جواب صبح بخیری‌ام را نداد فهمیدم که مهمانی‌ام تمام است. از صبحی که از مسجد بیرون شدم تا نزدیک چاشت پنج جای را برای کار کردن رفتم که هر کدامشان پنج قسم بهانه برای قبول نکردنم پیدا کردند و دست خالی دروازه‌شان را بسته کردم. فقط یک پلاستیک یافتم که بقچه‌ام را داخلش انداختم. خسته شده بودم و در شهر بزرگ و زیبا جای برای نشستن نیافتم جز زیر درخت توت. بالای کانکریت پایم را دراز کردم و به درخت توت تکیه کرده نشستم. خدا بی‌امر ز پدرم هم وقتی برای پیدا کردن مواد فکر می‌کرد چنین می‌نشست. هرکس از پیاده‌روی می‌گذشت با چشم‌های حیران طرفم می‌دید و منم

مثل ساکنان زیرپل خمار خمار طرف شان می دیدم. تا هنوز چای صبح را نخورده بودم که آذان چاشت شد و پیش هُتل مقابلم که خیلی زیبا تزئین شده بود، بیر و بار زیاد شد.

وقتی موترهای لوکس و مردان کالا سفید را دیدم مطمئن شدم اینجا یا شیرینی خوری درک است یا هم عروسی. البته برای من مراسم اش اصلاً مهم نبود من نان می خواستم که طبق معمول در هر مراسم مدنظر بود. آهسته پاهایم را جمع کردم و منظم تر نشستم مثلاً جدی شدم که مردم بدانند منم دعوتم. چند لحظه گذشت و آمد آمد مهمانان هم زیاد شد اما چیزی که مرا وارخطا کرد قیافه‌ای مهمانان بود که اصلاً شبهه من نبود. خلاف من هیکل‌های بزرگ، چشم‌های بزرگ و بینی‌های بلند بلند هم داشتند که چشم من اندازه نصف آن‌ها بود و اگر بینی آن‌ها را با چکش می کوبیدی شاید مثل من می شد. هرچه به خورد و بزرگ دیدم کسی هم قیافه‌ای من نبود اما من گرسنه بودم و غیر قیافه باید وجه مشترک دیگری برای داخل شدن به هُتل پیدا می کردم. مثل آدم‌های مهم بلند شدم و خاک لباسم را تکانده پلاستیک لباسم را منظم کردم و آماده حرکت شدم. چند لحظه ایستاد ماندم که موتر پر جمعیتی رسید که حد اقل نصفش اطفال قد و نیم‌قد بود. وقتی دو پسری را دیدم که هم‌رنگ لباس نخودی پوشیده بودند ذهنم سیگنال می داد که این آخرین چانس برای نان خوردن است. با چپلکم زود زود زینه‌های مرمین را طی کردم و در جمع اطفال وارد هُتلی شدم که بیش تر شبه قصر بود. سألن بزرگ دورادورش میزهای گرد و دورش چوکی‌های پوشدار چیده شده بود و فقط چند میز دیگر خالی بود. در وسط سألن فرش سرخ رنگی هموار بود که سألن را به دو طرف تقسیم می کرد و در انتهایش جلو استیج تزئین شده با پرده‌های سفید و چراغ‌های رنگارنگ، قالبینی خوش‌رنگ هموار بود و پسران قد و نیم‌قد بالایش رقص و پایکوبی داشتند. آرام آرام سمت میزی قدم بر می داشتم که چند مرد با اطفالشان نشسته بودند و چک چک می کردند. تا به میز نرسیدم دعا کردم که چشم شان به چپلک چرکینم نیفتد.

وقتی عملیات مؤفقانه انجام شد با لبخند زورکی به چوکی خالی کنارشان نشستیم و شروع کردم به چک چک کردن. هنوز داماد تشریف نیاورده بود که آبله‌های دستم سرخ شد و به درد آمد. در نهایت مجبور شدم قبل از پاره شدن شان چک چک کردن را بس کنم و جایش حق و ناحق سمت مردم خنده کنم و در دلم خلیفه‌ام را لعنت کنم که تمام آب نانویی را با دوله ریسمان دار از چاهی که نمی‌دانم انتهایش در این دنیا بود یا آن دنیا، سرم می‌کشید. بعد از قاچاقی داخل شدن به چنین جاها مشکل‌ترین کار نان خوردن شبه آدم‌های دور و برم بود که با چه ناز و حوصله‌مندی نان می‌خوردند و کوشش می‌کردند برنجی بالایشان نریزد و آب میوه‌ای بالای شان نچکد. من که در همه عمرم با دیدن غذا با دست شسته و ناشسته شروع به خوردن کرده بودم و حتی یکبار هم سرم را بالا نکرده بودم حق داشتم با دیدن این میزی که گویا هرچه غذا بود در آنجا جمع شده بود، شوکه شوم. استرسم وقتی بیشتر می‌شد که قاشق، پنجه و چاقو را همزمان در بشقابم می‌دیدم. من که فقط چندبار آن‌هم در چنین جاها با قاشق نان خورده بودم باید نصف شکمم سیر می‌شد تا قاشق گرفتن یادم می‌آمد و دستم نمی‌لرزید. علی‌رغم نابلدی با محیط با پنجه و قاشقی که بالایم تحمیل شده بود تا حلقومم غذا خوردم چون معلوم نبود دیگر چه وقت غذا می‌خوردم. وقتی رقص و بازی تمام شد و مردم دسته دسته بیرون می‌شدند منم ناچار قصر را به هدف ناکجا ترک کردم و دوباره از پیش پیش دکان‌ها می‌گذشتم و شاگردی جست‌وجو می‌کردم. کسی در جواب سئوالم که شاگرد کار دارین یا خیر می‌خندید، کسی اصلاً دهنش را زحمت نمی‌داد و با تکان سرش جوابم را می‌داد و کسی هم می‌گفت که اگر تو شاگرد کار داری که ما بیاییم. از سؤال کردن خسته می‌شدم که بالاخره هُتلی‌ای به خواستم لیبیک گفت و با شوق عوض یک یک زینه دو دو زینه را یکجا بالا می‌شدم. به دفتر که رسیدیم فهمیدم مردی که مرا از پیش هُتل تا اینجا رهنمای کرده بود؛ شریک مسافر خانه بود و مهربان‌ترین مرد هُتل. هرچند تا کنون در همچو جاها کار نکرده بودم اما پیشاپیش حدس زده بودم که سئوالاتی

سختی را باید جواب بدهم. از نام گرفته تا خانواده و پرت و پلای دیگر را به بسیار تلاش به دو مردی که مثل سارنوال به من خیره شده بودند مطابق داستانی که از وقت سرهم کرده بودم جواب دادم.

_ نامت چیست بچه جان؟

_ علی.

_ از کجا هستی؟ تا حال چه کارها را کرده‌ای؟

_ از همین شهرم تا هنوز در نانویی کار می‌کردم.

_ چرا کارت را ترک کردی؟

_ دست مزد کم بود و کارم زیاد.

یکی از شرکا، مثل آدم‌های خیلی جدی بینی‌اش را بالا کشید و باز پرسید:

_ چند ساله هستی علی جان؟

_ چهارده را پر کرده‌ام.

_ فامیلت کجا هستند؟

_ دیر وقت است فامیلم را از دست داده‌ام با یک خواهرم و فامیل کاکایم در قریه

زندگی می‌کنم.

_ چند چند وقت بعد خانه خواهد رفتی؟

_ نمی‌دانم اگر کار عاجل پیدا نشود شاید از ای عید به او عید.

_ بسیار خوب، تا چند کار می‌کنی؟

_ شما چقدر معاش می‌دهید؟

_ ماهیانه.

_ تا ۴۰۰۰ هزار گزاره می‌کنم.

هر دو چنان قهقهه خندیدند که شیشه‌های کلکین پشت سرم لرزیدند.

_ چچی می‌گویی بچه جان چهار هزار معاش خود ما نیست ۲۵۰۰ آخرین

معاش شاگردانی است که تازه استخدام می‌شوند ولی اگر خوب کار کنی بعد از هر

زمستان زیاد می‌شود.

نه ۲۵۰۰ هیچ چیز نخواهد شد ۲۸۰۰ آخرین نرخ است.

میز گرد را با گفتن بلی دل بی دل ختم کردند که نفهمیدم من سر آن‌ها کلاه گذاشتم یا آن‌ها سر من، فقط دلم جمع شد که شب سر سرک نمی‌مانم. مردی که مهربان‌تر بود و چهره‌ای بشاش و ستاره گرم داشت، نامش را عزت الله گفت و خیلی تأکید کرد که مرا خلیفه عزت و (اشاره به شریک‌اش کرده) خلیفه عبدالله را خلیفه عبدالله گفتمی دلت استاد عبدالله گفتمی دلت. بعد تر موز قیمتی را سمتمش کشید و در پیاله‌ای که معلوم نبود شسته بود یا ناشسته برایم چای ریخت و کمی از شرایط و چگونه‌گی کار در آنجا سخنرانی کرد که من بیشتر مجذوب دیزاین اتاق‌شان بودم تا جملات دور و دراز آن‌ها. از کوچ نرم‌شان ذوق‌زده شده بودم، به پرده‌های که خیلی منظم کنارهم ایستاد بودند و گلدان‌های مملو از گل‌های تازه خیره‌مانده بودم. میز کاری خلیفه‌ها هم کندن کاری شده بود و کله‌ای شیر در مرکز آن به گونه‌ای حرفه‌یی حک شده بود. این‌ها به کنار وقتی چشمم به چین مرغوب و هفت‌رنگی افتاد که در کوتبند پایه‌یی شبه مترسگ آویزان بود، به یاد چینی افتادم که مادرم آورده بود و هرچه پدرم اصرار کرد که از کیست و از کجا آورده‌ای چیزی نمی‌گفت تا بلاخره حوصله‌اش سر رفت و چادرش را که با آن چشم‌هایش را پنهان کرده بود پس زد و گفت: «به دنبال مردی ثروت‌مندی به مسجد رفتم. وقتی چین‌اش را برای وضوء گرفتن به کوتبند آویزان کرد منم سریع برداشتم که چند روزی دود و درمان ما شود.»

هنوز ذهنش در حرکت بود دندان‌های موش خورده‌اش را می‌دیدم. می‌خواست چیزهای دیگری هم بگوید که پدرم داد و بیداد راه انداخت و خانه پلاستیکی را به سرش وا داشت. او مخالف سر سخت دزدی بود و تا خیلی مجبور نمی‌شد دزدی نمی‌کرد. می‌گفت دزدی بدترین گناه است چون صاحبش به هر کسی شک می‌کند و تهمت می‌بندد. خوب این عقاید پدرم بود که فکر می‌کرد شاید خانمش

دیگر دزدی نکند اما تمام احادیث مثل یاسین خواندن به گوش مرکب بود و مادرم تمام این مدت سرش را زیر پتو می‌کرد و با صدایی نحیفش می‌گفت: «وقتی پسرم گرسنه است دین اصلاً یادم نیست. مادر نیستی که بدانی چی می‌کشم.»

هرچند تا هنوز در هتلی اصلی نرفته بودم اما از وضعیت دفترشان هتلی زیبا و مفشنی به نظر می‌رسید که از خوشی داشتیم پرواز می‌کردم اما پیش خلیفه‌ها آرام بودم که نگویند چی یک بچه‌ی نادیده‌ای هست. زود زود چایم را نوشیدم که در آشپزخانه بروم و تکلیفم روشن شود. گیللاس که خالی شد خلیفه عبدالله تا ترموز را گرفت که دوباره بریزد از وارخطایی عوض که دستم را روی گیللاس بگیرم در بینش داخل کردم که خلیفه عزت کمی خندید در حدی که فقط شنگ لبش حرکتی خفیفی کرد.

توکل به‌خدا از دفتر بیرون آمدم و پشت پشت خلیفه عزت از دیدن اتاق‌ها و کُنج و کنار هتلی شان لذت می‌بردم مخصوصاً که شاگردان قدیمی‌اش با دیدنم خود را جدی می‌گرفتند و مانده نباشی می‌کردند. سر و ته هتلی کلاً هژده اتاق داشت البته بدون دفتر و آشپزخانه. اتاق‌ها مقبول و مجهز با دوشک و بالش‌های قالینی بودند و یک آهن تف‌دانی رقم که در زیرش یک پیپ هم داشت و در کاسه سرش قوغ و خاکستر بود و در خیلی جاها دیده بودمش در هر اتاق بود البته از آن فیشنی‌هایش. طولی نکشید که چپن آبی رنگ با نشانه حک شده هتلی برایم دادند و تکلیفم را روشن کردند. وظیفه‌ی زیاد سختی نبود دائم به خودم می‌گفتم که دیگر که چیزی نشدم خوب شد یک پتنوس‌بیر و پتنوس‌بیار که شدم. البته چاشت و شب که در هتلی جای برای خودم نمی‌ماند کم و بیش دلم می‌لرزید که باز یکی پیدا نشود و نگوید که تو همان علی زُلفو هستی و دوباره آواره شوم. چهارماه و اندی از کار کردم گذشت و دلم جمع شد دیگر نگران چیزی نبودم و با شوق تمام کار می‌کردم و از میان شاگردان با الیاس پای کته بیشتر رفیق شدم. اکثر مهمان‌های ما مسافرانی بودند که از مسیر ولایت می‌گذشتند و برای مانده راسی و صرف غذا به هتلی ما

می آمدند البته در طول روز بیشتر از شب بیدار و بار داشتیم و شب بیشتر میزبان کسانی بودیم که کرایه نشین اتاق ها بودند. بعد از ده بجه شب وقت برای نان خوردن و استراحت فراغت می یافتیم عادت کرده بودم که بعد از نان هر شب شبه پدرم پیش بالون کوچک گاز بشنیم دود کنم و از خودم و دنیا بیگانه شوم. البته از کشیدنم زیاد وقت نمی گذرد فکر کنم یک ماه واندی خواهد شد. دود کردن را از سگرت شروع کردم و بعد قیلون و حالا کمی بالاتر. در اوایل از دود کردن سگرت خفه می شدم اما مثل بقیه شاگردان هتل خیلی زود عادت کردم و حالا آن قدر ماهر شده ام که مثل بقیه هم اتاقی هایم حلقه حلقه دود می کنم. دود کردن را از اتاق سگرت شروع کرده بودم و حالا احساس بزرگی و جوانی می کنم چون به اتاقی رسیده ام که هرچه دود کردنی هست اینجا دود می شود و مردان مست میان دود و قُور و قُور قیلون و افیون و هزار کوفت و مرض قهقهه می خندند و قمار می زنند. البته من زیاد طرفدار قمارشان نبودم چون جیب هایم مثل جیب آن ها سنگین و رنگین نبود علی رغم آن هم از وقتی که اینجا آمدم فقط یک شب قمار زدم که هرچه را ذخیره کرده بودم در یک لحظه به باد فنا دادم. بعد از آن هیچ وقت نزدم ولی دود کردم حتی از توانم هم بیشتر.

تازه داشتم دوست و رفیق پیدا می کردم البته نه مثل مردم عادی چون خودم هم عادی نبودم برای من کافی بود که کسی با هیكل انسان با من هم کلام شود. کنارم بنشیند و به صدایم گوش دهد. سلطان مردی از خدا بی خبری بود که از بی آدمی گاه گاهی سراغم می آمد و قصه می کرد. اکثراً بعد از ظهرها می آمد و علی رغم خنده بچه ها و خلیفه ها همین که به زینه ها منزل دو می رسید سویم اشاره می کرد و خودش پیشتر از من به تخت بام می رفت. به چوکی فرسوده و رنگ و رو رفته می نشست، دستانش را به هم می مالید و به قصه سرمنگسگ اش شروع می کرد.

«علی می فهمی! مشتری خلیفه جمال که رو به روی خانه ما دکان دارد خلاف روزهای دیگر خیلی خیلی دیر از دکان بیرون شد. پشت شیشه دل به دل خانه ام نماند که چه وقت خانمش بیاید و روزگار خلیفه جمال سیاه شود اما خدا را شکر

که مشتری قبل از آمدن خانمش دکان را ترک کرد. تا بیرون شدنش دلم به لرزه آمده بود. خانمش با یک پاکت که از سنگینی اش شانه‌اش مثل یک پله ترازو به یک طرف خمیده بود به دکان رفت و زودتر از مشتری، دکان شوهرش را ترک کرد و دست دو طفل قد و نیم قدش را گرفته با احتیاط از سرک عبور کرد. این تصویر آخرین چیزی است که قبل از دیوانه شدنم به ذهنم می‌رسد. به هوش که آمدم دوباره پیش کلکین ایستاد شدم اما تا شام نه مشتری خلیفه به دکان سر زد و نه خانمش.»

بی صبرانه منتظر تمام شدن قصه‌اش بودم. بوی بد دهنش جو تخت بام را تهوع‌آور می‌کرد و آب دهنش به هر سو تیت می‌شد. هر چه بیشتر با او آشنا می‌شدم، بیشتر کنار او بودن بر این شرم‌آور می‌شد. خوب بود خدا آدم‌ها را بدون عقل خلق نمی‌کرد. عقل است که تکلیف آدم‌ها را روشن می‌کند که اگر نباشد آدمی به یک پیشیز نمی‌ارزد.

عید سوم بود که به خانه نرفته بودم البته به نظر خلیفه‌هایم، محض احتیاط که به من شک نکنند برای عید قربان پیشرو کم کم آماده‌گی گرفتم که مثلاً خانه بروم. یک دست لباس را در بهترین خیاطی روز داده بودم و یک جوره از همان بوت‌های که دامادها می‌پوشید هم گرفته بودم. دو روز که به عید ماند طبق اصول هتل از خلیفه‌ام رخصت گرفتم و با پولی که تا حالا جمع کرده بودم هتل را به مقصد هتل‌های دیگر ترک کردم و سمت شهرنو که تعریفاتش را زیاد شنیده بودم حرکت کردم. ابتدا سر راهم پارک مجللی را دیدم و مجذوبش شده پیاده شدم. اول فکر کردم مثل سابق مرا اجازه ورود نخواهد دادند اما نه، خیلی راحت داخل شدم چون بار اول بود مثل بقیه لباس داشتم و موهایم را آخرین مدل زده بودم و از همه مهمتر پول داشتم و تکت هر بازی را راحت می‌خریدم. در کل پارک هیچ کس مثل من تنها نبود همه‌گی یا فامیلی آمده بودند یا هم با دوستان و اقارب شان. از همه بازی‌های پارک لذت بردم اما بیشتر از چرخ فلک. آن روز بار اول بود که از نزدیک دیدمش و چندبار سوار شدم تا فرق چرخ فلک واقعی را با خانه چرخ فلک مانند پدرم بدانم. وقتی دیگران

از هیجان چیغ می‌زدند من گریه می‌کردم واقعاً که بین خانه ما و چرخ فلک زیاد تفاوت نبوده، خانه ما هم همین قسم داد و بیداد بود اما نه از هیجان، گاهی برای نان داد و بیداد بود و گاهی برای دود کردن. وقتی از چرخ فلک پایین شدم دختران و زنان زیادی بالایم خندیدند که پسری به این بزرگی از ترس چرخ فلک گریه کرده بود اما با خندیدن شان منم خندیدم چون دیر وقت بود زنی طرفم نخندیده بود. نمی‌دانم آن روز مردم مرا چه فکر کردند و چقدر دیوانه خواندند اما من حسابی لذت بردم از این‌که در کنار فامیل‌ها نان خوردم، قدم زدم، دیدم و با اطفال شان بازی کردم و برایشان کاکاو خریدم.

مطمئنم آن روز در آن پارک هیچ کس به اندازه من محتاج لبخندی، نگاهی و آدمی نبود. من بودم که از تنهایی با بیگانه‌ها به چشم فامیلم می‌دیدم و به خود تلقین می‌کردم که این‌ها همه فامیل تو اند خوش باش، بخند و بازی کن که بار اول است آدم‌ها طرفت به چشم آدم می‌بینند و با ترس از کنارت رد نمی‌شوند. هیچ کس مثل من قدر فامیل را نمی‌داند هیچ کس... چون هیچ کسی مثل من کلی عمر را محتاج آدم نبوده است.

فردایش در باغ بابر رفتم و باز فامیل‌ها مثل من مفشن و معطر آمده بودند. مثلی که بابر آدم خوش ذوقی بوده، باغش خیلی بلند و زیبا بود. نزدیک دروازه مهمان‌خانه بابر در بلندترین نقطه نشسته بودم. از آنجا دروازه خروجی باغ به گودالی می‌ماند که تازینه به تازینه پایین نمی‌شدی، نمی‌توانستی ارتفاع‌اش را بسنجی. کنج تازینه‌ها و زیر درختان فامیل‌ها و دختران و پسران جوان به دوست‌های شان نشسته بودند. روز آفتابی کابل با تمام زیبایی‌اش جریان داشت که یکباره صدای چیغ و داد شبه صداهای که به وافر در زیرپل می‌شنیدم به گوشم طنین انداخت. دستم که سبزه زیرپایم را نوازش می‌داد بی حرکت ماند. چهار پنج تازینه پایین‌تر از من زیر درخت توت سه دختر جوان به سر و روی یک پسر میانه قد با موهای بلند چسپیده بودند. دختری که لباس زرد به تن داشت بیشتر آتشی بود و مثل پشک به سر و روی پسر

چسپیده بود. حدس می‌زدم چند تار موی پسر هم لای انگشت‌هایش بود. خیلی سریع آدم‌ها به دور و برشان مثل مگس هجوم آوردند و جویای قضیه شدند. دختران با دیدن مردهای یونیفورم دار که قطعاً مسئول باغ بودند دست و پای شان را گم کردند و دنبال راهی برای فرار می‌گشتند.

پسر که شیطنت و بی ادبی در چهره و پتلون چیر چیره‌اش داد می‌زد، سرش را چنان پیش مردان یونیفورم‌دار کج کرده بود که گویا چیزی را گدایی می‌کرد. با همان سرعت که آدم‌ها جمع شده بودند دوباره از هم متلاشی شدند و هر کس به گوشه‌ای خودش پناه آورد. اما جو آرامش باغ از بین رفت و هر سه دختران آن طرف‌تر سمت پسر با انگشت شهادت اشاره می‌کردند و چیزهای می‌گفتند که درست شنیده نمی‌توانستم. دختران مثل همیشه کوتاه آمدند و بالای دست اندازی پسر خاک انداختند. اما در دل شان یک عقده و بغض آزار دهنده پیدا شده بود که هزارگاهی ممکن بود بترکد. همان‌طور که به آن سه دختر چشم دوخته بودم سگرتری روشن کردم تا هوای تازه کنم اما از تهی دل ناراحت بودم از این‌که زنان در این‌گونه موارد کوتاه می‌آمدند واقعاً ناراحت‌کننده بود. برای مادرم هم چنین قضایا به وافر در زیرپل رخ داده بود؛ چون او تنها زنی زیرپل بود. مردهای پشیمی و چرکین هزارگاهی که آبله وحشی‌گری شان مشتعل می‌گشت به مادرم دست می‌انداختند. چندبار این صحنه‌های تاریک و دل‌خراش را به چشم سرم دیده بودم. ذهنم هرگز فراموش نخواهد کرد که همین نیچه رفیق جان به جانی پدرم چطور با دهن پر نصواریس مادرم را بوسید و با پاهای کج‌اش فرار کرد. اصرار کردم که به پدرم بگویم اما مادرم گفت نگو. در یک قضیه هر قدر مردی مقصر باشد وقتی پای زنی در میان بیاید فرق نمی‌کند که چقدر گنه‌کار باشد، پله ترازوی زن همیشه سنگین‌تر است. زن تا لب گور ملامت هست.

لحظاتی پس از این قضیه فامیل‌های که دختران جوان داشتند بساط شان را جمع کردند و تا ظهر باغ آن جمع و جوش صبح را نداشت. آفتاب رنگش را عوض کرده

بود و فقط به قله‌های کوه‌ها و بام مهمان‌خانه بابر بود که منم راهی جایی شدم که دیشب رفته بودم. موترها به هم چسبیده بودند و موتروان‌های عصبی طرف یکدیگر با جدیت نگاه می‌کردند. هرکس چیزی برای بردن به خانه گرفته بود. سر و صدای عجیبی در سرک راه افتاده بود و زنان بیشتر از مردان به خانه رفتن عجله داشتند. اما این هیاهو به گرد هیاهوی تاکوی ما نمی‌رسید. دو مرد چاق و جدی بالای چوکی‌های کوچک پلاستیکی در مرکز تاکوی نشسته بودند و به فروختن رسیده‌گی کرده نمی‌توانستند. تعداد مردهای با کلاس و پاک بیشتر از مردهای چرکین بود. از وسط مردهای بوی‌ناک مثل کرم خاکی آهسته آهسته خود را تا مردهای چاق رساندم. تا مواد گرفتن، علی‌رغم کلی احتیاط، انگشت کوچک پای چپم را زیر گرفتند تا به خلوت رسیدم خون از جرابم به کف بوتم رسیده بود. اگر کسی بیرون شدن من و آن مردهای با کلاس را از آن ساختمان نیمه‌کاره نمی‌دید، اصلاً باورش نمی‌شد که ما اهل دود و معتاد باشیم یا زیر آن ساختمان بلند کثیف‌ترین شئی دنیا فروخته شود. کمی که به خود آمدم به هتلی دیشبم آمدم. کیفم کوک بود و دل جمع به اتاقم می‌آمدم چون اگر معتاد بودم هم گپی نبود کلی پول می‌دادم که سر تخت ترکی بخوابم. بعد از فامیل پول هم چیزی خویست در دنیا.

روز سوم تفریح‌ام به باغ وحش رفته بودم که بیشتر شبه زیرپل بود مخصوصاً بوی گندش مرا به یاد کنج و کنار دریا می‌انداخت. خوش گذشت ولی نه به اندازه دو روز اولم چون نزدیک پنجره‌های پرنده‌گان که می‌رفتم فکر می‌کردم من همان علی زُلفو چهار سال قبل هستم و اینجا هم زیرپل است چندین بار سرم گیج رفت که نکند به راستی من زیرپل باشم و زود لباسم را می‌تکاندم و می‌دیدم که نه لباسم سبک و پاک است.

پنج روز، روزهایم عید بود و شبم برات تا این‌که جیبم سبک و سبک‌تر شد که مجبورم کرد برگردم هُتل. هنوز مانده‌گی‌ام را نگرفته بودم که سلطان ذوق زده آمد و یک عالم گُله کرد که چطور بی‌خبر از او رفته بودم. هی دستم را می‌فشرد و

می‌گفت که چقدر پشتم دق شده است. سر تخت بام که رفتیم دستش را به گردنم انداخت و التماس می‌کرد که دیگر جای نرم چون غیر از من کسی به قصه‌اش گوش نمی‌دهد. چشم‌هایش پر اشک شده بود و دستانش می‌لرزید. واقعاً هم چی کسی غیر از من برای او وقت می‌گذاشت؟ با هیجان که هیچ وقت در چشم‌هایش ندیده بودم به من دید و گفت بگزار قصه دیروز را کنم.

«ساعت یازده بجه قبل از ظهر بود که مشتری خاص خلیفه از کاستری جگری‌رنگ پایین شد و خرامان طرف دکان‌ها روان شد، خلاف دیگر روزها یک دختر نیم‌قد را که لباس سرخ‌رنگ به تن داشت هم با خودش آورده بود که با دیدنش کمی حیران شدم چون او همیشه تنها می‌آمد. تا خواستم کله‌ی کنجکاووم را از کلکین کشیده طرف را به دقت ببینم سرم گیج رفت و کرم‌های لعنتی باز از همه نقاط بدنم طرف مغزم رفتند، معده‌ام مثل پدرم زود آتشی شد و کفی سفید رنگی همیشه‌گی را بالا کشید، دست و پایم البته بیشتر دست‌هایم مثل خرچنگ شدند و از این‌که نتوانستم تعادل را حفظ کنم محکم به زمین افتادم. تا دستم به دکمه حمله رسید روی دوشک‌ام با کف دهنم آب پاشی شد، چندی بعد مادرم آمد که مثل همیشه از دغدغه‌های منزل پایین بنالد و من دست در دستم فشرده کرم‌های لعنتی را لعنت کنم که به خاطرش مادرم را مادر دیوانه خطاب می‌کردند و آسیاب را چپه و راسته بالایش می‌چرخاندند که نتوانسته پسر ارشد ارباب را سالم به دنیا بیاورد. وقتی کنار چوک‌ام رسید چشم‌هایش بزرگ شد و لب و لاجه‌اش کچال، دامنش را از دور و برش جمع کرده نزدیک دوشک نشست و طرفم بد بد دیده.»
گفت: «صدبار گفته‌ام که نزدیک دکمه بنشین که زودتر برسیم، بین باز دوشک را کثیف کردی.»

با اندام قاشق مانندش دوشک را گلوله کرده با خودش برد و دروازه را محکم بست. او خانمی نرم‌خوی بود و وقتی دروازه را محکم می‌بست باید می‌فهمیدی که آدم‌هایی مثبت و منفی منزل پایین مثل دولین برق باهم خورده‌اند و شارتی شده‌اند.

تادهن و بینی ام را پاک کردم دیدم در داخل و اطراف دکان خلیفه جمال مشتری دیده نمی شود با مردمک چشمم آن قدر زوم کردم که نزدیک بود چشمم از حدقه پایین بی افتد اما چیزی ندیدم. دلم تاب نیاورد به دور و برم که دیدم دوربین طفلانه برادرزاده ام به چشمم خورد که از چند روز قبل وقتی با پدرش اینجا برای تفریح آمده بود فراموشش شده بود مثل هرکسی دیگری که نمی دانم چرا همیشه در اتاق من چیزی شان را فراموش می کردند. شیشه های دوربین را با دامنم خوب پاک کردم و دکان خلیفه را با دقت دیدم هرچند دوربین فرسوده ای بود اما مرا مطمئن کرد که داخل دکان غیر خلیفه و لباس های مترسک نما اش دیگر کسی نبود. هرچه فکر کردم شب و روزی را به یاد نداشتم که مشتری خاص این قدر زود در امتداد یک حمله من از دکان بیرون شده باشد نه... شب نه نعوذبالله نمی دانم چگونه کلمه شب به زبانم آمد چون شب که اصلاً خلیفه در دکانش نیست چه برسد به مشتری خاص... لابد به خاطر این است که شب و روز مثل دو جفت جداناپذیر می مانند که وقتی نام یکش را بگیری دیگریش خود به خود به خود به زبانت می آید اما خدا گردنم را نگیرد من هیچ وقت مشتری خاص را از طرف شب اینجا ندیده بودم. دوربین را سرجایش گذاشتم و دست زیر الاشه نشسته بودم که بلاخره آن زن با دخترک آمد. نمی دانم همان مشتری خاص بود یا نبود چون او تنها می آمد و این قدر زود هم دکان را ترک نمی کرد. شاید بیشتر از خلیفه جمال برای من مهم بود که بدانم، نمی خواستم آمار رفت و آمد این مشتری را غلط حساب کنم از عمر این دکانها رفت و آمدش را دقیق شمرده ام نمی خواهم یگانه دستاوردم در زندگی ام اشتباهی و تردید داشته باشد. کاش پدرم قبلاً به ساختن این دکانهای پر ماجرا اقدام می کرد هیچ وقت فکر نمی کردم که پدرم چنین کاری نیکی کند یا حداقل کاری کند که دلم را خوش کرده باشد اما از وقتی این دکانها را ساخته و دکان مقابل کلکین اتاق مرا به خلیفه جمال داده مرا مدیون این کار نیک اش کرده خدایش ازش راضی باشد که دل ناشاد مرا شاد کرده و با این کارش مرا درگیر ماجرای کرده که سر و تهش را

نمی‌دانم اما آن قدر جالب و دلچسپ است که صبح‌ها وقتی دیگران به شوقی یک روز دیگر بستر راحت شان را به خاطر کار و عرق ریزی ترک می‌کنند منم به شوق این پژوهش از بام تا شام مثل مأمور با مسئولیت پیش این کلکین به چوکی چوبی ام می‌چسبم و دکان خلیفه جمال را مثل دوربین مخفی زیر نظر دارم.

وقتی به دکان خلیفه جمال رفتم از کله خرابی و پیشانی ترشی خلیفه مطمئن شدم که آن زن مشتری خاص نبوده، محال بود طبع خلیفه با آمدن مشتری خاص اش خوش نشود یگان وقت بعد از رفتن مشتری خاص خلیفه جمال آن قدر خوش حال می‌شود که از دکانش مثل کاکه‌ها بیرون می‌شود و قولنج‌های شان‌ه‌هایش را کشیده به دکان همسایه‌هایش سر می‌زند و خنده‌کنان به دکانش داخل می‌شود.

وقتی خلیفه بد خُلق بود و جواب سئوال‌های بی‌جایم را نداد زود یک پوقانه گرفتم و به اتاقم آمدم. هر وقت که پشت قدم زدن پیش دکان‌های خانه پدرم دق می‌شدم یا مثل امروز به آمدن و نیامدن مشتری خاص متردد می‌شدم به بهانه پوقانه خریدن تا دکان‌ها می‌رفتم البته تا برگشتم مادرم یا کسی دیگری مثل نگهبان خاصم دهن دروازه منتظرم می‌ایستاد. وقتی از بابت مشتری خاص خاطر من تحت شد پوقانه را پُر هوا کردم و پهلوی عکس پدرم در میخ مخصوص پوقانه آویزان کردم. بین پدرم و پوقانه علاوه بر این که حرف اول هر دویشان (پ) یکی بود مشترکات دیگر هم داشتند از جمله؛ پدرم مثل پوقانه پُر باد بود که با یک سوزن زدن پق می‌ترکید و بادش بیرون می‌شد. هر چند روز بعد که قدم رنجه می‌کرد و می‌آمد پیشم هزار و یک لاف و پتاق می‌زد که برایت آن می‌کنم این می‌کنم اما هیچ کار نمی‌کرد. سلطان سلطان می‌گفت و وقتی کبک روزگارش خوب می‌خواند می‌گفت تو سلطانی، سلطان من و سلطان جهان، می‌دانستم تو انسان خردمندی خواهی شد برای همین نامت را مثل خودت گذاشتم که تو سلطان باشی و وقتی مردم مرا پدر سلطان صدا کنند احساس کنم زمین و آسمان در کف من و پسر من هست. این همه ناز و نوازش در حالی بود که موهای پشت گوشم سفید شده بود اما تا حال برایم زن هم نگرفته

بود. فقط می‌گفت و وعده می‌داد لابد فکر می‌کرد که دیوانه‌ام و نمی‌فهمم، البته غیر از داکتری که هرچند ماه بعد به من سر می‌زد دیگر همه‌گی دیوانه‌ام خطاب می‌کرد حتی گدای‌گری که هر جمعه پیش دروازه ما می‌آمد و آن قدر خیره خیره می‌کرد و دست پدرم را برای چند کاغذ رنگ رنگی و امضاء دار می‌بوسید که صدایش تا اتاق من که نزدیک‌ترین اتاق به آسمان بود می‌رسید، او هم دیوانه‌ام می‌گفت اما غافل از این که خودش دیوانه‌تر از من بود که پیش بنده سر خم می‌کرد و التماس می‌کرد. علی! من واقعاً دیوانه‌ام؟ من دیوانه‌ام؟»

_ نه سلطان جان، تو اصلاً دیوانه نیستی. دنیا اصلاً دیوانه ندارد. ما فقط از همدیگر متفاوت هستیم. مثل که دغدغه‌ی ما متفاوت هست متوجه شدی...؟! سرش را پایین گرفته بود که من اشک‌های مردانه‌اش را ببینم. آب بینی‌اش را بالا کشید و گفت: بلی.

مثلاً تو شب‌ها قبل از خواب به مشتری خاص خلیفه فکر می‌کنی، خلیفه‌ام به پول فکر می‌کنی، من به مواد فکر می‌کنم، والدینت به تو فکر می‌کند و ... مثل همین دغدغه‌ها ما متفاوت هستیم نه دیوانه خوب؟ سرش را به رسم تأیید تکان داد و دستانم را فشرده و تخت بام را ترک کرد.

کمتر از دو ماه از این ماجرا عید و رخصتی می‌گذشت که روزی خلیفه‌ام با لحنی با من گپ زد که هیچ وقت گپ نزده بود. وقتی میزها را صافی می‌زدم تسبیح در دستش دور و برم مثل ممیزی‌های روز امتحان می‌گشت و می‌گفت: «میزها را درست صافی نمی‌کنی.» بعد پیش می‌آمد و صافی را از دست لرزانم گرفته میز را محکم محکم صافی می‌کرد و می‌گفت: «بین بچه‌ی سگ! شیشه میز را چنان صافی کن که خودت را در آن ببینی» و بعد سیلی محکم به پشتم می‌زد و می‌رفت در حالی که گناه من هم نبود. همین قدر کار را هم لرزیده و غلتیده به شوق این می‌کردم که شب بی منت دود کنم و راحت بخوابم. اما زندگی همین است، به هر کسی یک فرصت می‌دهد که آن روی دیگرش را نشان بدهد و ثابت کند که چقدر بیش‌عور

است. چند روز این رفتارش را تکرار کرد و آبروی غربال شده‌ام را که در این مدت به سختی از مردم جمع کرده بودم برد. مخصوصاً روزی که یک مشتری مغرور به خلیفه عزت از کثیف بودن میزش شکایت کرد، شاقوی خلیفه هم دسته یافت و در محضر عام پیش هم سن و سالانم مجبورم کرد که با دامنم میز را پاک کنم در حالی که همه طرفم می‌دیدند و می‌خندیدند، انگار ملانصرالدین شده بودم. والدین که نبود همین است دیگر، جامعه هر چی دلش خواست از تو می‌سازد. به این هم بسنده نکردند و دو شب پشت هم مرا مواد برای کشیدن ندادند که هیچ، دروازه اتاق را هم به رویم بستند و نگذاشتند از دود دیگران مستفید شوم. داشتم دیوانه می‌شدم سلول‌های بدنم چنان به درد و سوزش آمده بودند که فکر می‌کردم با گذشت هر لحظه یک ماهیچه بدنم از بین می‌روند. وقتی پیش چشمم سیاهی می‌کرد و روز و شبم را فرق نمی‌توانستم بیشتر اشتباه می‌کردم و چانس ماندنم کم می‌شد. هیچ نمی‌دانستم که چرا چنین می‌شد و به چه دلیلی از چشم خلیفه‌ها افتاده بودم. کار و مسئولیت‌م را کمافی‌السابق انجام می‌دادم و پول زیاد هم نخواست‌ه بودم. هفت شب را به مواد قرض و کم‌گزاره کردم اما این مرضی نبود که پول و بی‌پولی را درک کند. وقتش که می‌رسید رگ رگم را سوزن می‌زد و بند استخوانم را با پلاس از جایش می‌کشید. احساس می‌کردم بدنم مثل بتی ریگی از هم متلاشی می‌شود و نابود می‌شوم. روز هشتم که به آینه دقت کردم اندامم مثل قاشق شده بود، کبودی اطراف چشمم مثل آرایش خانم‌ها شده بود و لبانم از خشکی به همدیگر نمی‌رسیدند. وقتی ایستاد می‌شدم فکر می‌کردم سرم سنگین‌ترین عضو بدنم بود که با زانوهایم داشتند از بدنم جدا می‌شوند. کمرم آن‌قدر نحیف شده بود که فکر می‌کردم تمام بدنم به بند نافم بسته است و دیر وقت بود به گرسنه‌گی و تشنه‌گی ام نمی‌فهمیدم. تنها سلطان بود که مثل قبل می‌آمد و آنچه از پیش کلکین‌اش دیده بود مثل که به اطفال قصه بخواند دانه به دانه قصه می‌کرد در حالی که من اصلاً سر در نمی‌آوردم و اول و آخرش را نمی‌دانستم.

«یک روز که از پهلوی راستم بیدار شده بودم و حال دلم بی دلیل خوش بود، خواستم جواب سئوالات بحث برانگیزم را خودم پیدا کنم چون از وقتی خلیفه جمال را می شناختم همان یک خانم را داشت که هرازگاهی به دیدنش می آمد در ضمن اگر قرار می بود در دنیای دیگر علیه خلیفه جمال شکایت می کردم باید معلومات کافی می داشتم و با دل جمع او را به ظن خیانت به خانمش متهم می کردم.

وقتی مشتری خاص داخل دکان شد با عجله پیش آینه کوچک اتاقم ایستادم و کمی به سر و صورت و موهای ژولیده ام دست کشیدم، کرتی نیم کهنه بردم را که در این اواخر برایم داده بود پوشیدم و زینه ها را دعا کنان طی کردم که حداقل همین امروز کرم ها سراغم نیایند و بگذارند مأموریت ام را روسرخ و سربلند سپری کنم. زینه های که از درب اتاق من شروع می شد به روی حویلی در فاصله چند قدمی دروازه حویلی ختم می شد فکر می کنم این دومین چانس من بعد از اتاق داشتن در منزل دو بود چون با تلاش زیاد می شد که دور از چشم همه بیرون بروم. هر چند در حویلی ۲۴ نفری ما هم سگ صاحبش را نمی یافت از مشغله های زیاد آدم هایش اما مادرم مثل سایه در تعقیب بود نمی دانم خدا چطور خلقتش کرده بود که علاوه بر چشم هایش با گوش هایش هم شب و روز می بیند. به مجرد که شرفه های پایم را می شنود سریع به دهلیز می رسد در طول عمرم وقتی او در خانه بوده نه شب از دستش بیرون شده توانستم نه روز، وقتی از زینه ی آخر پایم به کاشی مرمرین حویلی رسید صدای به گوشم رسید که دست و پایم را مثل همیشه بست (کجا بخیر!؟) رویم را با سرعت برق چرخاندم و با لبان خشکیده ام چنان لبخند دورغین را پیشکش مادرم کردم که مسکن اصلاً به هدف شومم پی نبرد. به سختی توانستم از دروازه بیرون شوم و گوشه یی منتظر مشتری خاص باشم. آنجا بی غرض نشسته بودم اما هر کی از پهلویم می گذشت یا به من می خندید یا چیزی می گفت که هرچه دقت می کردم نمی فهمیدم که چه می گفتند اما یک چیزهای می گفتند که شاید در دیار من فقط برای دیوانه ها گفته می شد اما چون من خودم دیوانه بودم

نمی‌فهمیدم. از قضا خیلی طول کشید که بلاخره مشتری خاص با بوت‌های پر سر و صدایش تق و توق کرده آمد، من هیچ وقت او را از نزدیک ندیده بودم حتی از سطح زمین ندیده بودمش فقط از عقب کلکین منزل دوم دیده بودم. او خلاف آنچه از بالا معلوم می‌شد خیلی زیبا بود و اندامش خیلی خیلی جذاب بود هرچند من زن ندیده هم بودم و در زندگی ام کسی را به این چشم ندیده بودم اما او واقعاً به قول پدرم (خوب مال بود) و آن روز به شمول من هم‌یهی مردهای دور و برم هم به او خیره شده بودند. زیبای چیزی خوبی است حتی پسری را بر سر بایسکل شکار کرده بود و مسکن چنان به مشتری خاص دهنش باز مانده بود که وقتی تایر اول بایسکلش داخل جوی مرداب رفت تازه به خود آمد. از این‌که مردها از زیبایی او به این روز می‌افتادند پس خلیفه جمال حق داشت که مثل پدرم علاوه بر زن چاق یک زن لاغری این چنین با سیستم بالا هم داشته باشد، من که هیچ کدامش را نداشتم واقعاً از درک پدرم و خلیفه‌ی عاشق عاجز بودم.

قبل از این‌که مشتری خاص از پیش چشمم دور شود بند کرمیچ برادرم را خوب محکم کردم چون کمی به پایم بزرگی می‌کرد بعد مثل سایه به پشتش افتادم و تا خانه‌اش تعقیبش کردم. خانم مثل چقمق [گنجشک] را به اوزبیکی چمچق می‌گویند] راه می‌رفت که پاهای منی ناگشته را خسته کرده بود. برای بار اول از کوچه‌های دور و دراز عبور کردم و لرزان لرزان پشت پشت کسی می‌رفتم. کمی نه، بسیار ترسیده بودم که نکند آشنایی مرا بشناسد و مأموریتم ناکام شود هرچه پیشتر می‌رفتم فکر می‌کردم دیوارها از دو طرف کوچه به من نزدیک‌تر می‌شوند و باکی نیست که در بینش قبض روح شوم. همزمان با سر خمیده از پشت دستمال نفس گرفتن برایم مشکل شده بود حس می‌کردم سیلیم از عرق کاملاً تر شده بود نفس‌های آخر من و کرمیچ فرسوده بود که سرانجام خانم پیش یک دروازه از من بدتر قراضه ایستاد شد و تک تک کرد. در حدی یک آب خوردن دروازه را یک پسر حدود ده یا یازده ساله‌ای باز کرد و قبل از داخل شدن مادرش دو طفل با سر

و صورت ناشسته هم بیرون شد که یکی از آن‌ها آن قدر شبه خلیفه جمال بود که فکر کردم خلیفه جمال را در دوران طفلی اش دیده باشم. از زاویه که من این صحنه هیجانی را می دیدم اگر یکی از آن‌ها دقت می کرد هیکل عضلی ام را می دید اما ندید و خوب بود که با دستمال سر و رویم را پیچانده بودم اگر نه وقتی مشتری خاص دهنم را آن طور و امانده می دید خدا می فهمید که چقدر بالا می خنده می کرد. هنوز مشتری خاص داخل حویلی نشده بود که خواستم به خانه برگردم اما همین که دو سه قدمی برداشتم کسی از دستمال گرفته مرا به عقب کشید. تم به لرزه درآمد وقتی به عقبم برگشتم با مشتری خاص چشم در چشم شدم.

«نامت سلطان هست نه؟ از پشت کلکین اتاقت مرا زیر نظر داری، می دانم.

من و خلیفه جمال همه چیز را می دانیم اما به خاطری که سرگرم باشی برایت چیزی نمی گویم. اما دیگر زیاده روی می کنی. چرا مرا تعقیب کردی؟ ما در کوچه عزت و آبرو داریم دیگر دنبالم نیا و بگذار خاطرت را تخت کنم که من خانم دوم خلیفه ام غیر تو همه ی محل می دانند. این را گفت و دروازه اش را محکم بست. حس کردم از سر تا پایم آتش زبانه می کشید. حدس می زدم مثل انار سرخ شده بودم. قدری خجالت کشیدم و دلم شکست که تا آن روز تجربه نکرده بودم. دستمال را از سرم کشیدم و عرق هایم را پاک کردم. آفتاب چنان ملایم و مطلوب می تابید که گویا از زیر موهایت رگ رگ اعصابت را گرم می کرد. کوچه های به درازای عمر پدرکلانم را طی کردم نزدیک سرک نصف اعضای فامیلم را دیدم که لب خشک و سرگردان دنبال من می گشتند و از هرکسی که از پهلوی شان می گذشت چیزی می پرسند و همه بدون کلام سرشان را به رسم نه جنبانده تیر می شدند.

شاید خیلی ساده می پرسیدند که دیوانه ما را ندیده اید؟ پیراهن تنبان سیاه داشت و موهایش ماش و برنج بود... اما من دیوانه نبودم همه چیزهای دنیا سرم خلاص می شد فقط کمی ساده بودم و مثل دیگران دروغ نمی گفتم، چاپلوسی و دغل بازی بلد نبودم و مشکل عمده ام هم این بود که گاه و بیگاه چند لحظه با گرم های که در

مغزم می‌رفت دست و پنجه نرم می‌کردم به همین خاطر یک دکمه در اتاقم نصب کرده بودند که وقتی فشارش می‌دادم می‌فهمیدند که کرم‌های حمله‌ور شده‌اند. همین‌که چشم برادرم به من و بدتر از من به کرمیچ‌اش افتاد اعصاب‌نیتش بیشتر شد و با چیغ و سر و صدای که راه انداخت همه را متوجه من کرد. هر کس به سهم خود چند تکه فحش و لعنت تقدیم کردند تا این‌که به اتاق رسیدم و قیامتی را که در خانه برپا کرده بودم تمام شد. جالب بود حتی نامادری‌ام (مادر اندر) هم آن روز نگرانم شده بود و با چشمان سیاه و جذابش آن قدر طرفم حیران حیران دید که خنده‌ام گرفت و با خود گفتم که دیگر حداقل این معشوقه پدرم را چنین حیران و نگران نکنم بد است گناه دارد شاید در لابه‌لای قهر مادر مسن‌ام قهر خدا باشد و من بیچاره‌تر از حال شوم.»

سلطان که رفت تخت‌بام مثل زندان شد. آن مرد اگر دیوانه بود یا هوشیار برای من رفیق خوبی بود او که می‌رفت دوباره تأسف می‌خوردم که از جاده‌یی که فرار کرده بودم دوباره به همان جاده رسیده بودم هی خودم را ملامت می‌کردم و با آرنج‌هایم گونه‌هایم را پاک می‌کردم. به این هُتل به چی امید می‌آمده بودم اما ناخودآگاه چند بار آمدم. کاش سگرت روشن شده را از دست مهمانان مست نمی‌گرفتم و به این لجن‌زار نمی‌افتادم. واقعاً هرکسی که مثل من تنها و بی‌خانمان می‌بود به این روز می‌رسد تازه وقتی مواد رایگان در اختیار بود و کسی نبود که لباس را بو بکشد یا ازت پرس و جو کند. کاش آن پدر معتادم زنده می‌بود شاید نمی‌گذاشت با دود کردن آن لعنتی زندگی‌ام را دود کنم، جوانی‌ام را دود کنم. آه که چقدر پشیمانم که زندگی‌ام را دست جامعه گذاشتم... ببین با من چه کرد حال معلوم نیست به خاطر مواد چه بلاها سرم بیاید... بلی دیگر زندگی‌ام در اختیار خودم نیست حتی جسمم هم در اختیار خودم نیست من با دود کردن همه چیزم را دست دود دادم دودی که در باد هوا می‌رقصد و مرا هم می‌رقصاند.

به گفته الیاس پای کته کارد به استخوان رسیده بود و باید یک فکری به‌حالم

می‌کردم. مثل روز اول با چقدر هیجان و کنج‌کاوی به دفتر هُتل رفتم. دروازه را به امید و توکل باز کردم خلیفه‌ها کیف شان کوک بود و داشتند قیلون می‌زدند اما با دیدن من مثل روز اول خوش نشدند حتی جواب سلامم را ندادند و حس کردم آشغال‌م و دارم برمی‌گردم به زندگی یک دهه پیشم.

— خلیفه عزت! میشه معاش دو ماه گذشته‌ام را بدهی؟

در حالی که پیشانی اش را شبه عدد یازده گرفته بود گفت:

— چند ماه است که می‌کشی؟

حیران و پریشان شدم انگار از اعمال نامه‌ام پرسیدند.

— سه ماه خواهد شد.

— دو ماه معاش را پول مواد ات حساب کن علی جان، اینجا هُتل هست چرس

خانه که نیست ما هم به پول می‌خریم.

انگار میخی را به سرم کوبیدند و در چرخ فلک نشاندم سرم گیج می‌رفت و اتاق

به دور و برم می‌چرخید، زبانم لال شده بود و جوابی هم نداشتم.

— و خوب بشنو ... من بعد تا توان نشستن و برخاست داری در مقابل مواد، نان

و جای خواب کار می‌کنی، اگر غیر این توقع داری چهار طرفت قبله، از دروازه‌ی

که آمدی پس رفته می‌توانی این‌جا جای معتاد و چرسی نیست خوب. باز احساس

آشغال بودن می‌کردم و مثل مرگ از آواره‌گی وحشت داشتم.

چهار

صبح بود و وقت غریبی، همه‌گی پر انرژی و سرحال به طرف کار و زندگی شان می‌روند منم انرژی می‌گیرم و بوری و چنگک‌ام را گرفته از گوری که دیر وقت بود آنجا زنده به گور شده بودم بیرون شدم. از این‌که شب گذشته کیف‌ام کوک بود و به اندازه‌ی کافی کشیده بودم پاهایم سبک بود و زود زود قدم بر می‌داشتم. حال آسمان هم خوب بود و زمین با زنده جان‌هایش عشوهِ کنان دور آفتاب می‌چرخید. همان‌طور که لب لب دریا قدم می‌زدم به جویچه‌ها و کثافت‌دانی‌ها هم با دقت می‌دیدم که چیزی از پیشم جا نماند. چند قدم که رفتم چهار بوتل و چهار قوطی انرژی در باریکی جوی با انبوهی از پلاستیک و کثافات بند مانده بود. طبق معمول روزهای شنبه بازار بوتل و قوطی خوب بود چون روزهای رخصتی مردم بیشتر بالای خود خرچ و مصرف می‌کردند. زانوهایم را به زمین چسپاندم و با دستم همه‌شان را یکی یکی کشیده داخل بوجی‌ام [بوری] انداختم. حضور بوتل‌های پلاستیکی و قوطی‌های آهنی در پشتم از تنهایی‌ام می‌کاست چون وقتی قدم زدن درنگ درنگ می‌کردند و حس می‌کردم دیگر تنها نیستم. کسی را به پشتم حمل می‌کنم که با من گپ می‌زند اما زبانش را نمی‌فهمم. خیر فرق نمی‌کند. آن‌ها نشانی فامیل من بودند. کافی‌ست با من باشد و گپ بزنند این‌جا از تنهاییِ دِق کرده‌ام. کسی با من گپ که نمی‌زند خیر حتی نمی‌بیند اگر اتفاقاً می‌بیند هم بی درنگ سمت چپ یا راستش تُف می‌اندازد. بوتل‌ها و قوطی‌های نازنین! حداقل در این برزخ تنهای شما

با من باشید لطفاً لطفاً تنه‌ایم نگذارید ارزش من هم بیشتر از شما نیست ببینند من یار شمایم و شما یار من، حتی با هم یکجا زندگی می‌کنیم زیر پل یادتان که هست نه... حتی بعضی اوقات شما را از سیل و آب نجات می‌دهیم و زود چنگ می‌اندازیم که از دیارتان دور نشوید. امید دارم حداقل شما با ما وفا کنید و این نیکی‌های ما را فراموش نکنید شما مثل دیگران اصالت فروش نباشید... باشه؟

و آنگاه که با رفیقانم درنگ درنگ گپ می‌زدیم یکبار متوجه شدم که بوجی همراهم پر شده و پاهایم هم از حرکت مانده است. شانه‌هایم را به سختی راست کردم و آفتاب را دیدم که مثل اجل بالای سرم رسیده بود و نزدیک بود که فرق سرم را بسوزاند و مثل کرم به مغزم فرو برود. به نزدیک‌ترین کهنه‌فروشی رفتم و رفیقانم را فروختم تار فیق دیگر بگیرم، اما نشد، مطمئن بودم قوطی‌های نازنین زیاد تلاش کردند و خود را سنگین انداختند اما جاذبه زمین که یارم نبود و ترازو به امر او عمل می‌کرد مجبور بودم کاری دیگری هم کنم تا سی افغانی باقی مانده را پیدا کنم و چی کاری بهتر از سواری پیدا کردن برای موترهای لینی شهر که ساکنانش با عالمی معصیت بیشتر از خدا از ما می‌ترسید و از چند قدمی ما نمی‌گذشت. ساعت منم تیر می‌شد و ساعت مردم هم. چهار راه کوته سنگی که جای سوزن انداختن نبود، بعضی روزها روزی ما را می‌رساند. رو به روی پل هوایی، در سرک دست راست موترها برای مسافر کشی مثل زنجیر به هم پیوست شده بودند. کمرم را با دستمالم که از چرک زیاد قاق شده بود، محکم بستم و راه موترها را گرفته از موتران‌های مغرور به زبان خیلی نرم و چاپلوسانه می‌پرسیدم که پر کنم یا نه؟ از چند تایی پرسیدم تا یک جوان گفت پر کن و مأموریت من شروع شد. پیش موتر ایستاد شدم و به هر کسی که از دور و برم تیر می‌شد می‌گفتم: فروشگاه، فروشگاه» تنها با زبان سواری جمع نمی‌کردم. خدا را شکر چندین راه بود با چشم با ابرو با تکان سر با تکان دست با اشپلاق و به هر نحوی که مردم منظورم را می‌فهمید. سخت‌ترین بخش کارم وقتی سواری جمع می‌کردم تکر کردن با مردم بود مخصوصاً کسانی که

لباس‌های شیک و یا لباس سفید پوشیده بودند. نهایت تلاشم را می‌کردم که با این طبقه مردم مخصوصاً جوانان تکر نکنم چون می‌فهمیدم آنان بیشتر از دیگران از من متفرند آنان بارها با دیدنم به دور و برشان با تُف انداختن این نکته را به من رسانده بودند. اگر از دستم پوره بود که من هم خوش بودم که لباس پاک بپوشم تا حداقل با تصادم با کسی لباسش کثیف نشود اما نداشتم خدای‌اش... اگر نه منم جوان بودم قد بلند، موهای سیاه مثل القاس، چشم‌های میشی، ابروهای سیاه و درشت، بینی کشیده و دست و پای سالم داشتم بعضی اوقات مثل کبک قدم می‌زدم فقط کمی اندام استخوانی بود و شانه‌هایم خمیده، به همین خاطر وقتی راه می‌رفتم عوض که سرم را بالا بگیرم و سینه‌ام را رو به جلو، در عوض سرم خم و شانه‌هایم را خمیده می‌گرفتم.

دیگر که مشکل نداشتم خانه مادر معلم هم چندبار رفته‌ام که لباس‌های کهنه پسرش را باز به من بدهد اما دیری‌ست آن‌ها به جایی دیگری کوچیده‌اند و همسایه‌اش برایم نمی‌گوید، کاش هیچ بزرگ نمی‌شدم لابد از سیبل‌های پشت لبم و از قد بالایم می‌ترسد که جای لباس خواستن معرکه‌ای دیگری راه نیندازم. نمی‌دانم، شاید همین دلایل بود. به هر صورت من تلاشم را می‌کردم که در پهلوی کار و غریبی‌ام با کسی تکر نکنم بی‌خیال فکر مردم، می‌فهمیدم آن‌ها مرا مثل حیوان کثیف و وحشی می‌پندارند و از پهلوی من طوری می‌گذرند که از پهلوی سگ می‌گذرند اما خیر هر کس را گور و گردنش. من که تلاشم را کرده بودم که چنین باردوش جامعه نشوم و یکی مثل والدینم.

از هُتل که بیرونم انداختند، شب‌ها زیر باران و برف روی سرک‌ها و چوکی‌های پارک خوابیدم اما زیر پل نیامدم، جایی نماند که شاگردی نکرده باشم از نجاری، خیاطی، دوکان‌داری، قصابی، نانواپی، مستری و هُتل گرفته تا موجی‌گری شاگردی کردم اما مردم و جامعه نگذاشت من هویتم را فراموش کنم در هر جا دیدند خندیدند و گفتند تو همان علی زلفو هستی که خدا می‌داند پاک‌زاده هستی یا

ناپاک زاده در حالی که موهایم را هم مدام کم می کردم و مطمئن بودم حلال زاده ام چون بارها پدرم در میان جملات تحقیرآمیزش به مادرم می گفت: «حیف خرچ و مرچی که در عروسی ات کردم عوض که جلو کشیدنم را بگیری با من کشیدی» همین مردمی که حالا چنان مغرور و بی پروا از کنارم می گذرند که انگار تنها اینان اشرف مخلوقات اند و من چیزی دیگرم، حال آن که فرق من با این ها از ابتدا زندگی ام فقط داشتن والدین و تذکره بود اگر منم تذکره می داشتم بدون پدر و مادرم هم شاید حد اقل یک اصل و نسب می داشتم...

آفتاب هنوز نکوچیده بود که سرانجام با هزار داو و دشنام سی افغانی را از موتروان های لینی پوره کردم که جمعاً شصت افغانی می شد و کار شبم ساخته بود. با خوش حالی تمام بوجی خالی ام را به پشتم انداختم و راهی خانه ام شدم البته در مسیر راه فکرم به بوتل ها و قوطی های خالی بود حتی یگان وقت که کسی را در حال خوردن آب و انرژی می دیدم گوشه یی کمین می کردم تا قوطی را دور بیندازد و سریع دنبالش رفته بر می داشتم. به هیچ وجه دوستانم را تنها نمی گذاشتم.

سرک مملو از آدم ها با بارهای سبک و سنگینش بود همه هم مسیر سمت پل می رفتیم همه گی ما تمام روز را زحمت کشیده بودیم تا شب غذای برای خوردن داشته باشیم با این تفاوت کوچک که آن ها نان را می خوردند و مال من کشیدن و دود کردن بود. نزدیک خانه ام که رسیدم معده ام سر و صدای عجیبی راه انداخته بود مثلی که مادرش مرده باشد هیچ آرام نمی گرفت. نمی دانم لعنتی را چه مرض گرفته بود این اواخر خیلی زود زود فعالیت می کرد یا نمی دانم شاید مصرف بدن نحیفم بالا رفته بود، پا و دست هایی درازم به کنار این موهای خشن و ضخیم نقاط بدنم گمانم خیلی مصرف داشت اگر نه تا جای که یادم هست تا وقتی این موها نبود دو سه روز گرسنه می ماندم هم معده ام دیوانه نمی شد مثل من آرام و ساکن بود این طوری نبود. امروز که نان چاشت را هم خورده بودم آن هم پلوی که همه چیز

داشت و با تازه‌گی در کثافت‌دانی انداخته شده بود پس چرا معده‌ام مثل آدم‌ها چشم گشنه شده بود...؟ معده چشم گشنه و موزی... حالا مجبورم برای آرام کردنت زیر کلکین هُتل بروم...آه! خوب خیر می‌روم می‌دانی که حوصله سر و صدای تویکی را در این امواج گوش خراش ندارم.

با قدم‌های مورچه مانند زیر کلکین رفتم که شاید از دست دیگر همسایه‌هایم یگان چیز مانده باشد که معده‌ام را آرام کنم. قبل از این که نزدیک کثافت‌دانی برسم از پلاستیک‌ها تیت و پراکنده‌اش فهمیدم که قبل از من خوب گشت و تلاشی شده اند اما باز هم ناامید نشدم و پلاستیک‌ها و دسترخوان‌ها را خوب زیر و رو کردم و از توته‌های نان و بقایای غذا شکمم را مثل دریا سیر کردم. آن شب فهمیدم که واقعاً با قطره قطره می‌شود دریا ساخت. وقتی از کمر دریا به زیریل پایین می‌شدم خوب شد که چشمم به آشپز سیاه خورد، دورا دورش چنان بیرو بار بود که وقت سر خاراندن نداشت از بس داد و گرفتش زیاد بود چندبار برایش پیشنهاد کرده بودم که مرا دستیارش بگیرد اما از بس چشم گشنه بود قبول نکرد. دیگر وقت‌ها خیر نزدیک شام بالایش چنان بیرو بار بود که انگار مفت غذا می‌داد. مسکن به تنهایی صدها نفر را غذا می‌داد و پولش را می‌گرفت.

از بین مردان استخوانی و رنگ پریده به مشکل خود را تا نزد آشپز سیاه رساندم و یک غوری غذا را چنان به چک و چور گرفتم که گویا خیرات گرفته باشم. دلم کمی آرام گرفت و آدمم به گوشه‌یی که مثل خانه پدری‌ام ساخته بودمش. سقف و دو طرفش از پلاستیک و یک طرف دیوار دریا و طرف دیگر دروازه. البته یک فرق کوچک با خانه پدرم داشت یعنی نسخه‌ای جدیدی از خانه پدرم بود به یک شکلی، فقط بیشتر از پدرم پلاستیک را زیر خاک دفن کرده بودم که با هر باد و شمالک تکان خورده نتواند دیگر کاملاً شبه خانه قبلی ما بود. غذای چاکلت کاکاوی مانند ام را به بسا شوق به دامنم ریز ریز کردم و کاغذ سگرت را به بسیار احتیاط خالی کرده به جایش غذایم را انداختم. علی‌رغم این که پیش روی دروازه نشسته بودم تا

کسانی که امشب گرسنه بودند شوق غذا نکنند، پتوی را که از هُتل دزدیده بودم را هم بر سرم انداخته بودم تا لذتش بیشتر شود و چشم دیگران هم نماند. مثل کسی که از شدت عطش با دیدن آب به خود بلرزد منم از سر شوق می لرزیدم که چگونه روشنش کنم کاغذ را در کدام دست بگیرم و فیلتر را در کدام دست. اوایل از کشیدنش لذت نمی بردم حتی از بوی متعفن اش حالم به هم می خورد اما نمی دانم مواد هُتل از کدام جای وارد می شد و چه کیفیت داشت که حالا دار و ندار دنیا و آخرتم و دوست تنهایی من هست. وقتی همه گی مرا طرد کرد او نکرد و در عوض مرا به آغوشش گرفت و آرامم کرد. از چنین دنیا که کسی یار هم نوع خود نبود او بیگانه ام کرد و شد همه چیزم. خیلی دوستش دارم و به خاطر به دست آوردنش هر کار می کنم حتی دزدی که به نظر والدینم بدترین گناه بود. یادم هست پدرم آخرین انتخابش برای به دست آوردن غذا دزدی بود. هر وقت می فهمید که فهمیده ام که دزدی کرده بود رُگ و راست به من می گفت: «من کردم اما تو نکن چون کاری خیلی خیلی بد است می فهمی...؟! خیلی گناه دارد چون صاحب مال به همه یی آدم ها سؤظن پیدا می کند و خدا می داند که بالای چند نفر تهمت بسته کند و این طوری ایمانش به تاری مویی آویزان شود. «اما من مثل پدرم با غیرت نبودم که آخرین گزینه ام دزدی باشد؛ شاید او به رضایت خود اینجا آمده بود اما مرا جامعه آورده بود و برای به دست آوردن مواد پروای جامعه را نداشتم.

اولین تجربه دزدی ام وقتی بود که برگ های سبز طلایی شده بودند و زیر پایم کرکر می کردند، شهر مثل آدم ها چهره اش را بدل کرده بود، هوا داشت آرام آرام سرد می شد و ارزش پتو و پلاستیک هم بالا می رفت. بدتر از همه بازار بوتل و قوطی خراب می شد و من بیشتر نگران غذا می شدم. یک روز وقتی از خواب بیدار شدم حس کردم خیلی ناوقت بود یک پتویم را در اتاقم گذاشتم و یکی دیگرش را بر شانه های نحیفم انداخته کر مچ پس قطع ام را پوشیده خمیده خمیده از زیر پل بیرون شدم. حدسم بیجا نبود واقعاً ناوقت بود و آفتاب خود را بر فرق سرپل رسانده بود و

بوی کباب و کرابی از گوشه و کنار رستوران‌ها میان موج آدم‌ها به دماغم می‌رسید و معده‌ام را مثل نوزادی شیرنخورده بیقرار می‌کرد.

چندی با چنگک‌ام به جویچه‌ها پرسه زدم اما چیزی غیر از چند بوتلی آب مدنی دست‌گیرم نشد. قبل از این‌که سرم گیج شود و بین جویچه مرداب مثل یک تکه استخوان بیفتم و جویچه را بند کنم آدمم و روی چوکی انتظار ملی بس کنار بقیه نشستم، اما به مجرد نشستنم همه‌گی مثل مگس‌های جویچه‌یی که به مجرد گذشتن کسی بلند شود بلند شدند و تا آمدن ملی بس ایستاد شدند. هرچند از خسته‌گی پاهای‌شان را راست و قطع می‌کردند اما پهلوی من نشستند و جالب‌تر این‌که از ترس نگفتند که برو گوشه‌یی دیگری بنشین. می‌دانم در نظر آن‌ها دیوانه و اوباش بودم و از دیوانه هرکس باید بترسد چون دیوانه‌ها همان‌طور که در آن دنیا حساب دادنی نیستند در این دنیا هم حساب پس نمی‌دهند و پیش‌بینی کارهایش مثل پیش‌بینی زلزله سخت است. خیلی دلم خواست مردی مسنی را که از خسته‌گی روی زمین نشسته بود به نشستن کنارم دعوت کنم اما زبانم یاری نکرد و آن‌قدر به گلویم چسبیده بود که به خودم شک کردم که نکند چسپ یا شریش را قورت کرده باشم.

رستوران‌های نزدیکم پر و خالی شدند و آدم‌ها نان چاشت‌شان را در حالی خوردند که از صبح تا هنوز چیزی از گلویم تیر نشده بود و لبانم از خشکی نزدیک همدیگر شده نمی‌توانست. طاقتم طاق شد، روی چوکی دراز کشیدم و با چشمان نیمه‌باز و بسته به کثافت‌دانی نزدیکم می‌دیدم راست‌اش دزدکی به آن چشم دوخته بودم که دختری مفسن و قد بلندی دهن و بینی‌اش را چمלק کرده برگرد دست داشته‌اش را مثل بوتل خالی آب آنجا انداخت و بدنم را به لرزه درآورد. با آن‌که مطمئن بودم چیزی بین این برگرد بود که دخترک را عصبانی ساخت اما با چه شوقی رفتم و دستم را تا ته آن سطل داخل کردم، برگرد نازنین را کشیدم و چپس‌های تیت و پراکنده‌اش را هم دانه دانه جمع کردم و داخلش انداختم. بعد پاهایم را کشانده

کشانده آمدم بالای چوکی ام چهارقد نشسته با چه لذتی خوردم تا اندکی هوش بر سرم آمد. واقعاً قدر نان را گرسنه و قدر آب را تشنه می‌داند. وقتی برگر را می‌خوردم دختری که دور انداخته بودش هنوز آنجا منتظر ملی بس بود و با چشم‌های پیاله ماندش طوری طرفم می‌دید که گویا از سیاره دیگر آمده بود و بار اولش بود که آدم می‌دید. منم چندین بار طرفش دیدم اما چیزی نگفتم چون او از درک من عاجز بود از قدیم گفته اند که سیر کجا از دل گشنه می‌آید.

هنوز آفتاب آتشی بود و بالای سرم که تصمیم گرفتم غم شبم را بخورم چون غذا شب مثل غذای روز الله توکلی نبود حتمی و حتمی بود چون من در بیست و چهار ساعت فقط یکبار می‌زدم و باید شکم سیر می‌زدم تا رگ‌هایم خبر می‌شد. همین که بلند شدم تا پشت غریبی بگردم چشمم به زنی افتاد که در یک دستش میوه و سبزی داشت و در دست دیگرش یک کارتن بزرگ که پشت سرش عکس ترموزی گران‌قیمت شبه ترموز دفتر هتل چاپ بود. خانم چاق بود و مسن، آن‌قدر به سختی قدم بر می‌داشت که گویا زمین را با خودش بالا و پایین می‌کرد. هم دلم برایش می‌سوخت و هم دلم نمی‌شد از حرف شیطانی که در گوشم می‌گفت برو دنبالش سرپیچی کنم چون گرسنه به هر شکلی باید شکمش را پر کند اگر نه از بین می‌رود و قتل انسان توسط خودش خودکشی است و سزایش مرتد شدن. اما جامعه جفایش را کرده بود و من تصمیم بی‌غیرتی گرفته بند کرمچ را محکم بستم و به دنبال خانم رفتم. کوچه تنگک مثل عمر پدرم زیاد دراز نبود و دلهره داشتم که خانم قبل از خلوت شدن کوچه دروازه‌ای را تک تک نکند. هوا گرم بود و کوچه‌های پر نفوس تازه کم کم نفس راحت می‌کشید. هی به پشتم می‌دیدم و به پیش رویم که چی وقت لحظه موعود فرا رسد. حساب که کردم در کوچه باریک و سمتی، آخرین نفر من بودم و پیش رویم آن خانمی که قرار بود شکار شود و یک دختری خوردترک دیگر که از قضا یک سبد نان را بر سرش حمل می‌کرد. هرچه انرژی که از برگر گرفته بودم به پاهایم منتقل کردم و قدم‌های بزرگ گذاشتم. دست‌هایم به دو

طرفم مثل پر به من کمک می‌کردند که با سرعت بیشتر بدوم. دلم می‌لرزید و حس می‌کردم قلبم از جایش کنده می‌شود. دزدی کاری سختی ست و دزد آدمی واقعاً خطرناک. چون او از جانش می‌گذرد که تن به دزدی می‌دهد و آدم‌ها حق دارند از کسی که مرگ را به جان خریده، بترسند.

دویده دویده ترموز خانم را چنگ زدم و به سرعتی که خودم هم حیران بودم، خود را به کوچه و پس‌کوچه‌ها زدم و آهسته آهسته صدای داو و دشنام خانم هم آرام شد. بعد از وقت‌ها از بدنم عرق جاری شده بود و احساس می‌کردم در حمام هستم. چند لحظه در همان پس‌کوچه خلوت با خودم خلوت کردم و از خودم بابت عهدشکنی به خودم معذرت خواستم. چون چاره بی‌چاره بود دزدی کردم اگر نه عهدم را نمی‌شکستم.

ترموز را آهسته از کارتتش کشیدم و سرش را چندبار باز و بسته کردم. پیشش کلی گل و گلکاری بود. هوس کردم چندین بار لمسش کنم و در دلم هزار آرزو که چه می‌شد این ترموز در خانه‌ام می‌بود و کسی با مهربانی برایم چای می‌ریخت... بعد از عرق هرچه آب در استخوان‌هایم مانده بود از چشمم آمد و چهره والدینم پیش چشمم رد و بدل می‌شد. وقتی با صدای قرقر موتورسیکل که از کنارم گذشت به خود آمدم ترموز را به دکان ظرف‌فروشی بردم و بی‌آن‌که قیمت‌اش را بپرسم با اصرار دکان‌دار به سیصد افغانی فروختم. نمی‌دانید وقتی سه تا صدی در جیب پاره پاره‌ام داشتم چه حسی داشتم. عمر بالایم حساب نبود و فکر می‌کردم وزنم زیاد شده است. دو شب و روز را بدون هیچ زحمت و نگرانی فقط کشیدم، خوردم و خوابیدم. بعد از آن روز در باتلاق که برایم حفر کردم بیشتر فرو رفتم و دیگر نتوانستم کار و کاسبی غیر از دزدی کنم. شکار دوم هم کیف پولی خانمی مسنی بود که مثل نادیده‌ها کیف پولش را در دستش بلند گرفته بود و کور که کور بود هم می‌دید. شکار سومم بایسکل شاگرد نانوايي بود و از همه قیمتی‌تر. از این‌که شکارم روز به روز بزرگ‌تر می‌شد و درآمدم بیشتر خیلی خوش بودم. در دنیای جهالت

فکر می‌کردم تازه خدا دستم را گرفته، هر وقت شکمم سیر و حالم خوب می‌بود چپه ناف می‌خوابیدم و به خدا می‌گفتم دستم را که گرفته‌ای رها نکن. نمی‌دانم چه داشت آن کوفت و لعنتی که وقتی می‌کشیدم چنان آرام و آسوده بودم که گویا منم و عالمی که به من لبخند می‌زند و غضب خدا بود ساعتی که وقتش پوره می‌شد و چیزی برای کشیدن نداشتم، انگار از در و دیوار خانه‌ی پلاستیکی ام عقب‌ها بیرون می‌شد و رگ‌هایم را نیش زده می‌رفتند و گاهی هم در تابستان سوزان فکر می‌کردم بدنم یک تکه یخ شده است. نمی‌دانم چه بود این مرضی لعنتی که نه دردش را می‌فهمیدم نه درمانش را. خودم را از خودم بیگانه کرده بود و غیر از آن چیزی آرزو نداشتم، چیزی لازم نداشتم.

پنج

وقتی پولیس سرک‌ها را گزمه می‌کرد دقیقاً زیر تبنگ گلیپی فروشی مثل کاغذ می‌جاله شده پناه گرفته بودم. سرم به تبنگ و پاهایم به زمین چسبیده بود. پلاستیک هر تبنگ را که باد می‌زد افسر بیچاره همان طرف می‌رفت و چیغ می‌زد که بیرون شو، اما سرانجام وقتی سرش را ترسیده ترسیده پایین می‌کرد و زیر تبنگ جز کثافات چیزی نمی‌دید غضبش بیشتر می‌شد و صدایش را بلندتر می‌کرد. گشته گشته آن قدر نزدیکم شده بود که در سکوت شب اگر آهسته آهسته نفس نمی‌کشیدم شاید دست‌گیرم می‌کرد اما از آنجا که من یک دزد ساده نبودم با تلاش زیاد مثل همیشه جایم را پیدا نتوانست اما با موزه‌های چرمی‌اش که در نور کم هم جلا داشت آن قدر به دور و بر تبنگ قدم زد که هرچه آب باران به دور و بر تبنگ ساکن شده بود به لباسم ریخت طوری که لباسم سنگین شده بود و خیلی سردم بود. وقتی خسته شد سگرت‌اش را کشید و زود زود کرد از شنگ پلاستیک تبنگ که دیدم شباهت زیاد به من داشت، در پهلوی که مردی جذاب و قد بلندی بود مثل من وقتی عصبی می‌شد دستش را به کمرش می‌گرفت و هی فحش می‌داد. چند لحظه طرفش چنان خیره مانده بودم که گویا او پدر بود و من طفلی که مجبور بودم در مقابل غضبش آن قدر سکوت کنم که صدای نفس‌هایم هم شنیده نشود. وقتی مانده شد راه‌اش را گرفته رفت و میان موج تاریکی مثل شئی سیاه رنگی ناپدید شد.

دوباره خون به رگ‌هایم آمد و از زیر تبنگ با دو گلیپی و چند دانه مالته بیرون شدم. با احتیاط به اطرافم دیدیم و خمیده خمیده مثل مردهای زحمت‌کش و

عیال دار سودايم را به خانه‌ام انتقال می‌دادم البته تا زیرپل، تا هنوز به خانه‌ام نرسیده بودم و با قدم‌های که زمین احساس نکند و سگ هم بو نبرد داشتم می‌رفتم اما به خشکی چانس که پای یکی از ساکنان زیرپل را زیر گرفتم و مرد خشن آن‌قدر بلند چیغ زد که بی‌هوش و با هوش را بیدار کرد. از دست افسر هوشیار خود را نجات دادم اما در دام دیوانه‌ها افتادم. در عالم تاریکی گلپی‌های سفید مثل دسته گل عروس از دور نمایان بود. هرچه مرد در زیرپل بود مثل لشکری از گرگ‌های گرسنه به جانم ریختند و به بهانه این‌که دزدی کرده‌ام سودايم را می‌زدیدند. آن‌قدر لت خوردم که نزدیک بود به خاطر گلپی و مالته زیرپل دفنم کنند. کثافت‌ها از دور استخوانی و ضعیف معلوم می‌شوند اما خدا نکند که با آن‌ها سر و کله بزنی، مشت و لگدشان مثل مارتول است و استخوان‌هایت را خورد خورد می‌کند. آن‌شب مثل همیشه آن‌ها را خیلی دست کم گرفتم اما چون تعداد شان زیاد بود و نشئه بودند آن‌قدر لت خوردم تا از پسته امنیتی آمدند و نعشم را از زیر پای لاش‌خوران کشیدند، جز نفس گرم چیزی از وجودم باقی نمانده بود. از نصف شبی که مرا به حوزه آوردند تا صبح آن‌قدر خون از سر و رویم آمد که فکر می‌کردی اینجا گاوی را مسلخ کرده باشند. حیران بودم که این‌قدر خون در کجای این بدنی تسمه‌یی ام بود. صبح که آمر حوزه آمد اول با موزه چرمی نوک تیزش چندبار به رانم فشار داد و گفت: «چی وقت از دست شما خبیث‌ها خلاص خواهیم شد؟ عالم و آدم را به فغان آورده اید، نل دست‌شویی که نل دست‌شویی است از دست شما آرام و قرار ندارد.» بعد چشم‌هایش را بیشتر سرم کشید و با هیبت چیغ زد و گفت: «از جای بلند شو شکر کو که خون داری و کشتنت خون‌بارم می‌کند اگر نه یک دقیقه طول می‌کشد که از غم دین و دنیا بی‌غمت کنم.» چون قبل از او از طرف افسرانش شکم سیر لت خورده بودم مرا به شرط این‌که دیگر دزدی نکنم آزاد کرد ولی توان راه گشتن نداشتم از یک سو هیچ کس کمکم هم نمی‌کرد. مجبور بودم خودم را به هر شکلی تا خانه‌ام برسانم. از بغل بغل سرک مثل مورچه راه می‌رفتم، خدا را

شکر که هوا آفتابی بود حداقل از خنکی نمی‌لرزیدم. بازار جوش و خروش بود آدم‌ها، موترها موترسیکل‌ها در سرک و پیش دکان‌ها حتی جای سوزن انداختن هم نبود. همه‌گی آن‌قدر مصروف روز و زندگی شان بودند که هیچ‌کسی جز سگی زرد رنگ با گوش‌های دراز و چشم‌های نیمه‌خواب و نیمه بیدار به من دقیق نمی‌دید، هرچند لباسم از بس خون پر شده بود مثل کرباس قاق شده بود و از دور پیش یخن و پشت گردنم مثل انار سرخ می‌زد. به خانه‌ام که رسیدم از سه طرف دیوارش فقط دیوار سمتی‌اش باقی مانده بود که دیر وقت بود ابتدا پدرم و دریا و بعد من و دریا بر سرش توافق شراکت کرده بودیم و بقیه‌اش غارت شده بود. لعنتی‌ها انتقام‌لت و کوب افسرها را از خانه من گرفته بودند و شاید خیال کردند که یک اسیر از این باتلاق کم شد و بر نمی‌گردد. با تنی که فکر می‌کردم هیچ استخوانش سالم نمانده بود خمیده ایستاد بودم و آرزو می‌کردم کاش امروز هم اینجا سیل می‌بود که مرا به رضایت خودم می‌برد به جایی که والدینم را برده بود. در گوشه‌یی روی زمین تر خودم را لم دادم، حلقم مثل کف دریا از تشنه‌گی داشت درز می‌کرد، چشمم به سقف زیر پل خیره مانده بود و بدنم مثل جنازه سرد شده بود. برای یک دقیقه فکر کردم مرده‌ام اما نه آن‌قدر چانس نداشتم که به این آسانی بمیرم تهنوز مرگ نیچه یادم بود مسکن آن‌قدر بین بیلر کثافات مانده بود که وقتی جنازه یخک ماندش را کشیدیم مثل محلول مایع، شکل بیلر را به خود گرفته بود. یک روز تمام زیر آفتاب گذاشتیم که شاید مثل یخک آب شود اما یک انگشتش هم راست نشد مجبور به همان شکل در گوشه‌یی از زمینی که صاحبش معلوم نبود دفنش کردیم. قبرش هم مثل بیلر گرد گرد بود. وقتی نیچه با آن مهربانی‌اش که اکثر اوقات برای هرچه شاگردی که نزدش بینی‌اش را پوشانده می‌آمد و سرخط می‌خواست او با پیشانی باز مفت و رایگان برایشان سرخط و خطاطی می‌نوشت و هیچ‌کس از ساکنان زیرپل از دستش شکایت نداشت بازهم وقت آخر مثل گلوله سنگ جامد شد و مُرد. بعد از آن مثل مرگ می‌ترسیدم که مرگ من چگونه خواهد بود. واضح بود که هرچه بود

به شکل خوبی نبود چون معلوم بود خدا هم معتاد را دوست نداشت اگر می‌داشت چنین از دین و دنیا نمیراند.

چند روز در گوشه‌های زیرپل زیر پتویی متعفن هر کسی که دست مهربانی به من دراز کرد ماندم اما باید یک فکری به حال می‌کردم. مهمان یک روز دو روز نه که تا نوروز. یک روز که وقت‌تر از روزهای دیگر بیدار شده بودم و چون شب‌اش از زیر کلکین هتل شکم سیر نان خورده بودم خیلی سر حال هم بودم، مثل آدم‌های که هر صبح از سرپل پر انرژی می‌گذشتند رفتم و پهلوی کناره سرپل رو به‌روی آفتاب نشستم تا جسم نم‌ناک و بوی‌ناکم کمی گرم شود. مردم شهر هنوز به کلی بیدار نشده بود، سرک‌ها خلوت بود و تنها آدم‌های سحرخیز بالا و پایین می‌رفتند. همه‌جا را آفتاب هم‌رنگ خودش طلایی کرده بود گویا شهر چادر زر پوشیده بود. به تبنگ‌های که چند سال بود دار و ندارش را دزدیده بودم به دقت می‌دیدم بعضی‌های‌شان هنوز مثل رفیقانم با پتوها و فراشوت‌ها پیچ بودند و بعضی‌های‌شان هم توسط مردان تازه از راه رسیده عریان می‌شدند. چشمان گناهکارم به صاحبان تبنگ‌ها خیره مانده بود فقط خدا می‌دانست که من چقدر از آن‌ها قرض دار بودم... اگر می‌شمردم هم دقیق نبود چون غیر قیمت چرس دیگر از هیچ چیزی خبر نداشتم یا مفت از کثافت‌دانی به‌دست آورده بودم یا هم دزدیده بودم. صاحبان تبنگ‌ها هم حال‌شان بهتر از من نبود مخصوصاً آن تبنگ آخری که به دلیل گوشه بودنش اکثر اوقات شکارش می‌کردم. البته هر میوه و حبوبات را در فصلش. یادم هست یکبار بدون این‌که بینم پلاستیکم را از لیمو پر کرده بودم وقتی زیرپل رفته بازش کردم، دیدم آلو نیست لیمو ترش است که نه به درد من می‌خورد نه به درد رفیقانم، دوباره آورده‌اش هم نتوانستم نمی‌دانم خدا مرا می‌بخشد یا نه اما من پلاستیک لیمو را در بین کثافات دریا انداختم. به صاحب تبنگ که می‌دیدم ناخودآگاه لبانم را با هم می‌فشردم که من با این مرد زحمت‌کش چه فرق دارم؟ چرا باید پیش وجدانم همیشه شرم‌منده باشم؟ کجایم از این مردان کم است که این‌ها سرپل عرق بریزند

و من زیرپل دود بُف کنم؟ وقتی آن مرد با ریش سفید و کمر خمیده‌اش با تینگ فامیلش را می‌چلاند و من شکمم را چلانده نتوانم، پس این ریش و بروت را برای چه گذاشته‌ام، من که مرد نیستم؛ هستم...؟! یا آن مردهای که زیرپل یک عمر سر مدفوع خود خوابیده‌اند مرد اند؟ مگر قرار نبود مثل پدرم نباشم، حالا که از او هم بدتر شده‌ام پس برای چه زنده‌ام؟ چرا زنده‌ام؟ تا به کی چرس پیش و من به دنبالش بدوم تا بکشم؟ بین به این آدم‌های که با چه غرور و تکبر از کنارت می‌گذرند به دقت ببین، مثل تو چشم و ابرو دارند مثل توقد و اندام دارند چرا تو زیرپلی و آن‌ها سرپل؟ تا به کی این‌ها طرفت ببینند، رنج بکشند و خطوط پیشانی شان عمیق‌تر شود؟ مگر خدا مردها را برای کار نیافریده؟ تا به کی مثل آشغال باشم؟ بار دیگر به دنیا می‌آیم که مثل آدم زندگی کنم؟ اگر نیایم چی؟! یعنی من اصلاً زندگی نکردم؟ نمی‌دانم آن روز آن جایی که نشسته بودم قبل از من کدام خوش‌بخت پا گذاشته بود و آن آفتابی که خیلی زود زود شهر را رنگین می‌کرد با شعله‌هایش کدام نور را بر سرم تاباند، آسمان کدام کلاه جادویی را بر سرم گذاشت یا چه می‌دانم شاید مرغ آمین دعای منی بی اصل و نسب را آمین گفته بود که آن صبح چشم و دلم اندکی باز شده بود، اندکی در کله‌ای چرکین من عقل آمده بود و برای دومین بار تصمیم گرفتم که دیگر زیرپل نروم دیگر عمرم را جوانی‌ام را با آن لعنتی دود نکنم. راستش همان لت و کوب افسر قدبلند در زندان به درد بی درمانم درمان شده بودند چون چندروز پشت هم نه توان بلند شدن داشتم نه توان کار کردن و کشیدن، از آش و کاش مانده بودم رفیقانم هم شب درازتر از من می‌افتادند. مسکین‌ها حتی شب‌ها بدون دود دیوانه وار زندگی می‌کردند، وقتی دسترخوان خودشان خالی بود چطور از من میزبانی می‌کردند، مجبور بودم وقتی دست و پایم کرخت می‌شد و بدنم یک تکه سوزش می‌کرد شب‌های شاهی‌ام را به یاد بیاورم و با خاطراتش خودم را نشئه کنم. وقتی چند روز پشت هم نکشیده بودم و سوخته و ساخته بودم دیگر چه موقعی بهتر این ترک عادت پیدا می‌شد برای منی که از ابتدا هم عاشقش نبودم ولی

میراث والدینم به من تحمیل شده بود. اما هر تصمیم از خود برنامه و هزینه داشت که من جیبم از سرم بدتر خالی بود. همان طور که با یک دستم از کتاره محکم گرفته بودم و به شلوغی آدم‌ها خیره شده بودم به این نتیجه رسیدم که امروز هم باید همان علی زلفو می‌بودم که بودم. با شوق خریدیهایی بزرگی را از کثافت‌دانی پیدا کردم و تا شام حسابی کار کردم. به گمانم روز آخرم بود با رفیقان درنگ درنگم. مثل هر وقت دیگر آن روز هم حسابی کمکم کردند و پول حمام و نان خشکم را پوره کردند. هرچند نمی‌دانستم این تصمیم قاطع بود یا اشتباه محض، نتیجه داشت یا نه با آن‌هم با تمام سرمایه‌ام به نزدیک‌ترین حمام زیرپل رفتم. ابتدا اجازه داخل شدن نمی‌دادند حمامی آن‌قدر وارخطا شده بود مثلی که هیولای عجیبی می‌خواست داخل دکانش شود. با همه شاگردانش مرا در پیش دروازه محاصره کرده بود، چی جامعه‌ای چی مردمی... حالا که من تصمیم آدم شدن گرفته بودم دیگران نمی‌خواست جالب بود جامعه نه آدم بودن مرا را قبول داشت نه هیولا بودنم را. واقعاً درمانده بودم که چه کنم کاش با آب دهنم حمام می‌شد.

از آن جا ناامید شدم و با سر خمیده و دندان‌های که از لرزه به هم می‌خورد در یکی از حمام‌های رفتم که گوشه بود و مشتری زیاد نداشت. البته من بیست افغانی بیشتر از دیگران دادم چون به مراتب کثیف‌تر از دیگران بودم. واقعاً حمامی حق داشت... وقتی در آیینیهی حمام خودم را دیدم از خودم ترسیدم. صورتم بیشتر از ریش و بروتم سیاه بود فقط چشم‌هایم مثل الماسک میان ابرهای سیاه برق می‌زد وقتی صورتم را لمس می‌کردم باورم نمی‌شد، واقعاً این من بودم که از شکل یک انسان تبدیل به هیولا شده بودم. پوست نازک و لطیفم به پوست پلنگ سیاه تبدیل شده بود که پاک شدنش بعید به نظر می‌رسید. دستانم مثل تکه چوب خشک سیاه شده، دیگر نقاط بدنم هم به خودم معلوم بود که جنگل شده بود... لباسم که چی عرض کنم بیشتر به صافی مستری خانه می‌ماند که با آن ماشین موترها را پاک کرده باشی.

زیر شاور که رفتم حیران بودم که از کجا شروع کنم. کف حمام چنان سیاه شده بود که گویا بخاری را تکانده باشم. هرچه بیشتر تر می‌شدم کف حمام رنگ‌های مختلف به خود می‌گرفت. آخرین بار حمام کردنم را اصلاً به یاد نداشتم و بدن عریانم مثل کثافت‌دانی بو می‌داد. از وقتی داخل حمام شده بودم تا هنوز اصلاً شاور را قطع نکرده بودم که شاگرد حمام دروازه را به شدت تک تک کرد و تحقیرآمیز گفت: «بیرون شو دیگر باقی مانده‌اش را صبح بشو.» بعد از سر و صدای زیاد حمامی، با چپک ترم شلوپ شلوپ کرده به دهلیز بیرون شدم و با سر خمیده‌ام به دکان اولی که در واقع دکان سلمانی هم بود برگشتم. به ساعت مفشن دیوار دکان که دیدم از حمام رفتمم یک و نیم ساعت می‌گذشت و هنوز درست پاک هم نشده بودم. رو به‌روی آئینه‌ی قدنما ایستاد شدم تا ببینم چقدر به آدم‌های دور و برم شبیه شده‌ام. اولین بار بود از دیدن خودم لذت می‌بردم کم کم داشتم شبیه پدرم می‌شدم با این تفاوت که او مثل من قد بلند نبود. لباسی شتری رنگی دسته دو را که بیست افغانی خریده بودم کمی به جانم بزرگی می‌کرد مخصوصاً کمر و دامنش، حتماً لباس آدمی جاندارای بوده است، به هر صورت این لباس با سری که مو داشت اما از دور معلوم می‌شد که از تاس کردنش زیاد وقت نمی‌گذشت خوب هماهنگی داشت. از بس چپ و راست و قیافه تازه سفید شده‌ام را در آئینه برانداز کردم خنده‌های خفیفی به گوشم رسید بی درنگ پشت سرم را دیدم که چندتا مشتری و شاگردان حمام در حین خنده کردن تلاش می‌کنند که خودشان را جدی بگیرند. مسکین‌ها هرچه دهن‌شان را جمع می‌کردند نمی‌شد و مثل تنبانی که لاشتیک‌اش سکولیده باشد از یک طرف نه از طرف دیگر باز می‌شد. چیزی نگفتم اتفاقاً خودم هم همین وضعیت را داشتم هیچ دلم نمی‌شد از آئینه دور شوم تازه با خودم معرفتی شده بودم. دلم نمی‌شد دیگر این جوان رشید را مثل یک هیولا زیر پل ببینم. در مقابل خنده‌ای حمامی‌ها از آن‌ها ناخن‌گیر قرض کردم و ناخن‌های پارو مانندم را گرفتم و حمام را در حال ترک کردم که چپک‌اش را با خود بردم اما

حمامی و شاگردانش بونبرد.

اندکی به اطراف پل قدم زدم البته روی زمین چنان قدم می گذاشتم که هیچ وقت نگذاشته بودم از بس سبک و راحت شده بودم فکر می کردم حد اقل ده کیلو از سنگینی ام کاسته شده است. از هوای ماه حوت لذت می بردم نه گرم گرم بود نه سرد سرد. نمی دانم مردم مرا همان معتاد می دیدند یا نه اما متوجه بودم که با خیال راحت از پهلویم می گذشتند و نگران تکر کردن با من نبودند به جز چند تبنگ والا که به من خیره شده بودند طرز دید دیگران عادی بود. بعید بود آن چند مرد مرا هیچ وقت از یاد می بردند از عمر من همین مردها با تبنگ های شان اینجا بود تا حالا، آن روز هم حق داشتند که به من خیره شوند شاید اولین بار بود مرا با لباس پاک می دیدند یا شاید هم باورشان نمی شد که داشتند آدم می دیدند.

شش

بالای تخت سینه‌ام نشسته بود و با دو دست از گلویم گرفته خفکم می‌کرد. تلاش می‌کردم که پاهایم را به هم بمالم و با دستانم از خود دورش کنم. سرم را به بالشتم فشار می‌دادم و تلاش می‌کردم زبانم را که به دندان‌هایم چسبیده بود تکان بدهم و کسی را صدا بزنم اما هیچ اتفاقی نمی‌افتاد. حس می‌کردم جسمم نیست فقط این روحم است که با من است. اما صداهای عجیبی به گوشم می‌رسید. مطمئن بودم دور و برم پر از آدم بود اما هیچ کس به دادم نمی‌رسید انگار همه گرفتار خود بودند و چیزی نمانده بود که آن سیاهی قلبم را از جایش بکند و دیگر نفس کشیده نتوانم. طول کشید تا چشمم را باز کردم و شجاع را دیدم که با قیافه‌ای هراسان بالای سرم رسیده بود. از سر تا پایم عرق می‌چکید انگار با مرگ دست و پنجه نرم کرده بودم. سیاهی لعنتی باز سراغم آمده بود و مرا از آن دنیا به این دنیا آورد. کمی که به خود آمدم متوجه شدم که شجاع به خاطر سیاهی پخش کردن آرامم نمی‌کند بلکه تلاش دارد که موضوع مهمی را توضیح بدهد. وقتی بی‌درنگ بلند شدم و پایم را از تخت به زمین گذاشتم از قدم یکی بلند پریدم. بی‌درنگ با چشمان خواب‌آلود کف اتاق را دیدم که مثل دریا پر آب شده بود و همه‌گی سرآسیمه و سایل‌شان را می‌کشیدند فقط من مانده بودم و عارف نجار. سرآسیمه شدم دست و پایم می‌لرزید و هرچه افسر و مأمور بود به اتاق ما ریخته بود انگار قیامت شده بود هرکس در فکر خود و سایل خود بود. روی تختم شوکه شده مانده

بودم که آب سرد تا پایین تر از زانویم رسید و شجاع بالايم قهر شده مرا با وسایلم از اتاق بیرون کرد. اما عارف هنوز منتظر بود تا افسری جوان مردی بیاید و مثل گلوله پستی در پشتش ببرد. در دهلیز تنگ و باریک آدم‌ها با وسایلشان کد خورده بودند، جای پا گذاشتن نبود. شر شر آب مانع صدا رسیدن می‌شد. همه با چیغ و داد افهام و تفهیم می‌کردند. قوطی نصور، چپلک، دستمال گردن و یک توته ورق روی دهلیز مثل توپ فوتبال از یک به سوی دیگر پاس داده می‌شدند. از هر کس چیزی در حال خراب شدن بود از منم یک پاچه‌ی تمبانم که به دقت با دیگر وسایلم در بغلم گرفته بودم آویزان شد و زیر پایم پاره شد.

هرچه خدمه و کارگر در آنجا دیده بودم پیش دروازه اتاق ما هجوم آورده بودند که برای شیرآب میده شده چاره‌ی بسنجند. آب آهسته آهسته تا بلندی تخت من بلند آمد و بعد با تلاش و دویدن دویدن کارگران متوقف شد. از این‌که هیچ وقت این قدر آب را در فضای بسته ندیده بودم برایم خیلی جالب و دیدنی بود اگر دهلیز بلندتر از اتاق ما نمی‌بود شاید همه‌ی ساختمان را آب می‌گرفت و یکبار دیگر بی خانمان می‌شدم. نه، خدا نکند که اینجا بر سرم خراب شود من تازه به زندگی کردن شروع کرده بودم. زندان برای دیگران هرچه بود برای من یک پناهگاه امن بود. از این‌که تا هر وقت دلم می‌شد می‌خوایدم خیلی خوش بودم. اصلاً چند ساعت خواب اضافی‌ام از سر خوش حالی بود نه ضرورت. دوست داشتم تا وقتی بخوابم که آفتاب به پاهایم بتابد و آن قدر گرم شوم که طاقم طاق شود و بیدار شوم. در اوایل شجاع صبح وقت بیدارم می‌کرد اما شکر که رموز فهم بود و فهمید که من مثل او سحرخیز نیستم. او در اجتماع سالم‌تر از من بزرگ شده بود، حداقل در خانه و خانواده وقت خوابیدن و بیدار شدن را یاد گرفته بود اما از من که شب روزم یک‌سان گذشته بود.

روزی که شیر آب سکولیده بود قرار بود من لباس‌های خود و شجاع را بشویم اما شکر که سحرخیز نبودم اگر نه معلوم نبود در گل صبح در دست‌شویی خورد

و تاریک چپی بر سرم می‌آمد. اتاق هشت نفری ما در منزل تحتانی ساختمان فرسوده‌یی زندان بود که شاید مخروبه‌ترین اتاق ساختمان بود اما از این‌که از چهار منزل ساختمان فقط دو منزلش را دیده بودم نمی‌دانم که واقعاً چنین بود یا نه اما به هر صورت اتاقی خوبی برای زندگی بود. البته تنها از منظر منی که در کف دریا تولد و بزرگ شده بودم، نه از نظر دیگران که نمی‌دانم در چه شرایط و خانه‌ای زندگی کرده بودند اما مدام از اتاق شکایت داشتند و بیشتر از تاریک بودنش، چون اتاق هفت‌متره فقط دو کلکین میله‌یی کوچک داشت که یک بلیست نور آفتاب از طرف چاشت به زور خودش را تا کف اتاق می‌رساند و تمام. دروازه‌اش بزرگ بود اما از آهن ضخیم و سیاه‌رنگ ساخته شده بود که عوض روشن کردن بیشتر به تاریک کردن اتاق کمک می‌کرد. سقف و دیوارهای اتاق لکه لکه و کنده رنده بود تنها کف‌اش سمنت بود و از باد و باران روزگار در امان بماند که آن‌هم با شیرآب به باد فنا رفت. دار و ندار اتاق ما چهارتخت دو منزله و دو چوکی نحیف شبیه من بود. هر اتاق در داخلش دروازه خوردتری داشت که دست‌گیر نداشت، دائم باز بود و مأموریت انتقال بوی دست‌شویی و حمام را به داخل اتاق خیلی خوب انجام می‌داد.

دو هفته تمام آوارهی انبارخانه زندان بودیم که مثل اتاق ما در منزل تحتانی بود و خیلی تاریک، تنها خوبی اش این بود که به‌خاطرش عوض یک ساعت دو ساعت هواخوری داشتیم و مرد خوش‌طبعی مثل عارف نجار با ما بود که تا وقتی به خواب سنگینش نمی‌رفت از شصت سال زندگی اش با ما قصه می‌کرد. در اوایل اصلاً باورم نمی‌شد که در زندان آدم‌های خوب هم باشد اما وقتی آمدم دیدم آدم‌های خوب‌تر از من هم اینجا بودند. عارف که من شخصاً کاکا عارف صدایش می‌کردم مرد خوش‌خو و سرگرم‌کننده بود هر چند اختلاف سنی ما زیاد بود اما چند مشخصه مشترک که داشتیم ما را صمیمی کرده بود از جمله او هم مثل من کم و بیش به رضایت خود اینجا آمده بود اما جرمش به مراتب سنگین‌تر از من بود. من که باورم

نمی شد و از وقتی آشنا شده بودیم چندین بار جرمش را پرسیده بودم اما هربار همان جرمی را می گفت که به دیگران هم گفته بود قتل، آن هم عمدی. هر وقت کلمه قتل را از زبانش می شنیدم تصمیم می گرفتم که دیگر پشت سرش جماعت نخوانم اما باز که خضوع و فروتنی اش را در سجاده هایش می دیدم دلم رام می شد و باورش می کردم که انتقام قتل هرانسانی را قاتل می ساخت حالا چه من چه او چه کسی که آزارش به یک مورچه هم نرسیده باشد. مشخصه‌ی دیگر ما داشتن تجربیات زیاد بود که بعضی شب‌ها تا روشن شدن دوباره هوا قصه می کردم و از تجربیات هم حیرت زده می شدیم. او بعد از تعریف هر واقعه زندگی اش می گفت که هیچ چیز شرط هیچ چیز نیست، بعضی اوقات ممکن است زندگی کاملاً بر وفق مراد ما باشد و بعضی اوقات ممکن کاملاً برعکس و دست و پای ما هم از مداخله کردن بسته باشد وقتی در تاریکی که چشم چشم را نمی دید او این طور قصه می کرد و روایت می گفت فکر می کردم مردی از آسمان آمده است تا بیشتر رهنمایی ام کند و زندگی کردن یادم بدهد. از وقتی به اینجا آمده بودم نمازخواندن را خوب بلد شده بودم و مثل سابق فقط حرکاتش را تقلید نمی کردم تازه قبله را می شناختم و محرم اسرارم را یافته بودم. در پهلوی این وقتی کاکا عارف قصه می کرد فکر می کردم کتابی می خوانم که از بس دلچسپ و خواندنی هست در لایه‌ی صفحه هایش خودم را گم می کنم و آن قدر غرق می شوم که شب‌ها صبح می شود. مخصوصاً شبی که با اصرار زیاد کاکا عارف را مجبور کردم که جریان قتل قاتل پسرش را برابم قصه کند، تا صبح پلک پیش نکردم و به خور و پُف کاکا عارف گوش دادم علی‌رغم قاتل بودنش از این که مثل پدر دلسوز رهنمایم می کرد و وادارم کرده بود که بعد از آزاد شدن پشت زندگی غیر زندان باشم نه چیز دیگر خوشم می آمد، اما من از قتل کردن مثل پدرم ترس و وحشت داشتم و فکر می کردم بعد از دزدی بزرگ‌ترین گناه قتل نفس کسی است که کاکا عارف مرتکب آن شده بود. از زندگی مثل بقیه هم ترس داشتم و آن را دست نیافتنی می دانستم.

بعد از دو هفته در اتاق تاریک و قصه‌های تاریک‌تری کاکا عارف با اصرار زیاد آمدیم به اتاق نم‌ناک خود ما، کف اتاق هنوز تر بود مخصوصاً وقتی برای غذا خوردن کمی دیرتر می‌نشستیم زیر پای ما قشنگ‌تر تر می‌شد. برای منی که سال‌ها روی زمین تر خوابیده بودم مشکلی نبود اما هم اتاقی‌هایم واقعاً اذیت می‌شدند، مخصوصاً شجاع که به گفته خودش وقتی زیر پایش تر می‌شود به یاد کودکی‌اش می‌افتد که جایش را تر می‌کرد.

یک هفته نگذشته بود که شبی شجاع به ناله شده از پاهایش محکم گرفته بود و داد می‌زد که پاهایم از من جدا می‌شوند. شب را با ناله‌های او صبح کردیم و فردایش داکتر بعد از معاینات زیاد گفت که باید هرچه زودتر اتاقش را تبدیل کنید اگر نه روماتیسم زمین گیرش می‌کند. هزار و یک واسطه کردیم اما موفق به تبدیلی نشدیم و روز به روز نگرانی شجاع بیشتر می‌شد مسکن فکر می‌کرد قرار است با این مریضی بمیرد. او که فقط چند لباس بیشتر از من کهنه کرده بود و سواد داشت. او دو ماه واندی وقت‌تر از من اینجا مسکن‌گزین شده بود اما مثل من از زندگی در این برزخ تنهایی خوشش نمی‌آمد. در تخت بالایی او بود و در منزل پایین من. از مشترکات عمده ما این بود که هر دو یتیم بودیم و فرق عمده ما این بود که من با پای خودم اینجا آمده بودم و او با پاپوش مامایش. می‌خوردیم می‌خوابیدم می‌خواندیم می‌گشتیم حتی والیبال بازی می‌کردم و هر روز یک ساعت هواخوری می‌کردم اما پیشانی او مثل دوغ ترشیده ترش بود که بود در مقابل پول هم خنده نمی‌کرد. آتش کینه و انتقام در چشم‌هایش برق می‌زد و روزی نبود که بالای مامایش دندان نجود. وقتی از زیر زبانش گپ می‌کشیدم استغفار می‌کردم روزهای را که به خاطر نداشتن خانواده حتی خدا را نفرین می‌کردم. شاید به خیرم بود که سر شاخم پاک بود و تکلیفم روشن، اگر مثل شجاع ماما می‌داشتم چه فایده؟ هنوز مجبور بودم به خاطرش خود را به آب و آتش بزنم و طمع زندان را بچشم. به نظر شجاع زندان بدترین و تاریک‌ترین مکان دنیا بود که واقعاً هم چنین بود. اینجا آدم‌ها دِق می‌کرد پشت آزادی و زندگی.

در اتاق هشت نفری تنها من بودم که به رضایت خودم آمده بودم بقیه یا واقعاً جرم کرده بودند یا مثل شجاع با تهمت ناحق اینجا آمده بودند. اما برای من که روزهای پادشاهی بود. نگران جای بود و باش و نان نبودم. برای اولین بار در دوشک کاملاً خشک می خوابیدم و از دست شویی استفاده می کردم که چهار طرفش دیوار داشت. لباس داشتم با آدم‌ها زندگی می کردم دیگر از تنهایی دِق نمی کردم چون اینجا کلاً آدم‌های بود که ساعت‌ها می شد با آن‌ها قصه کنی و چای بنوشی. از مزایایی دیگری زندان هم این بود که هر روز دندان‌های کرم خورده‌ام را می شستم و از خراب شدن نیمی دیگرش جلوگیری می کردم. کاش چند سال پیش این فکر به کله‌ام می آمد و با یک جرم بزرگ‌تر اینجا می آمدم و پشت لبم همین‌جا سیاه می شد. خوب به هر صورت گذشته که گذشته است مثل والدینم برگشتنی هم نیست حالا تا وقتی که اینجا می باید برای بعد از آزاد شدنم پلانی بسنجم اگر نه ممکن همان چرس و همانجا که جای شکنجه و دردش تا اکنون در بدنم مثل خالکوبی باقی ست. تا حالا که تصمیم قاطع نگرفته‌ام اما اگر ضرورت شد باز از همان وکیل کوچکی بزرگ‌تری می دزدم که سزایش بیشتر از دزدیدنی پلیت موثر باشد. حد اقل چند سال دیگر هم اینجا از غم نان و جای بی غم باشم.

از وقتی اینجا آمده‌ام خیلی چیزهای نوراً هم یاد گرفته‌ام از جمله لباس شویی را خوب بلد شده‌ام و علاوه بر لباس‌های خود لباس‌های شجاع نازک نارنجی را هم می شویم. در عوض او برایم خواندن و نوشتن یاد می دهد البته از وقتی مرا تدریس می کند چندین بار آن قدر تنبلی کرده‌ام که کتابچه را به زمین زده و گفته که دیگر تدریس ات نمی کنم، تو هیچ یاد نمی گیری اما باز منصرف شده و گفته که خواستن توانستن است تو باید با سواد شوی. نمی دانم بلاخره با سواد خواهم شد یا نه اما از وقتی نامم را با لقبم نوشته و خوانده می توانم حسی خوبی دارم خیلی خوب... فکر می کنم پر برای پرواز یافته‌ام از بس از بی سوادی رنج کشیده‌ام. شجاع غیر اوقات که مرا تدریس می کرد دیگر همش چورتی بود و غرق دنیایی دیگر. هر وقت می دیم به

جای خیره شده می فهمیدم این پسر فکرهای در سر دارد که به من نمی گوید، شاید تا اکنون سرم اعتماد لازم را پیدا نکرده اول و آخر من یک آو باشی لاوبالی ام چه قبول کنم چه نکنم. از قضا از سیر تا پیاز زندگی ام را هم با او قصه کرده ام. خیلی منتظر ماندم و تلاش کردم از زیر زبانش گپ بکشم اما او به مراتب هوشیارتر از من بود و گپ گرفتن از او ساده نبود.

رفته رفته لباس های زیادی را کهنه کردم تا اندکی خط خوان شدم و لبخند خفیفی را به لبان شجاع آوردم. گمانم بعد از آن او کم کم اعتماد کردن به من را شروع کرد چون چند روز بعد از امتحان سواد آموزی یک روز وقتی به هواخوری بیرون شده بودیم مرا با خود به گوشه یی برد و از تصامیم هولناکش واقف کرد.

هفت

در کنج شهر مرده‌ها خوابیده بودند و دشت از بی آدمی داد می‌زد. به فاصله‌های منظم از هم سنگ‌ها به ترتیب چیده شده بود. شجاع پیش و من به دنبال مرده‌های زیادی را زیر پا گذاشتیم تا به قبری بزرگی رسیدیم که شجاع را از پا انداخت. طفلک سنگ قبر را بغل کرده بود و از گونه‌هایش آب می‌چکید. قدری گریست که نفسش کوتاهی می‌کرد و آنگاه آسمان سوراخ شد و سیل باران باریدن گرفت. صدای من، شجاع و الماسک و شرشر باران مثل گروه موسیقی که برای یک ترانه هماهنگ شده باشد، عجیب شده بود. سنگ قبرها هم اشک می‌ریختند اما صدای شان معلوم نمی‌شد. آن‌ها هم بیچاره بودند که در گوشه‌ای شهر افتاده بودند.

شجاع سنگ قبر پدرش را طوری لمس می‌کرد که گویا طفلی را نوازش دهد. میان گریه‌هایش می‌گفت: «او مثل قبرش مردی عظیم‌الجثه ای بود، خونس را به زمین نمی‌گذارم.» بعد گویا با سنگ قبر عهدی می‌بست، با دو دست محکم‌اش گرفته بود و سنگ را بوسیده چیزی را تکرار می‌کرد که شرشر باران مانع شنیدنش می‌شد.

باران که شدت گرفت دوتایی زیر سقف خانه‌ای آهنی قبرستان خانمی نشستیم. انگار از آن خانم مال و منال زیادی به جا مانده بود که قبرستان دیگران زیر خار و خاک گم شده بود و آدم‌ها بی رحمانه از سرش می‌گذشت اما از او پناهی بود برای استخوان‌های خودش و آدم‌های مثل من و شجاع. وقتی شانه به شانه‌ام نشست آب

بینی اش را بالا کشید و سرش را بالا گرفته گفت: «تصمیم من قاطع است، تو بگو با من هستی یا خیر؟» دل بیدل بودم از یک سو دلم نمی آمد که اولین دوست زندگی ام را تنها بگذارم از سویی هم از این کارها نکرده بودم و از فکرکردن در موردش می لرزیدم. چندی بعد از سئوالش گفتم: هستم بر آن عهدی که بستم در حالی زیر پیراهنم دلم آن قدر می لرزید که با دستم محکمش گرفته بودم. وقتی اشک آسمان تمام شد و آفتاب دوباره درخشیدن گرفت بلند شدیم.

شهر مثل سابق بود فقط من تغییر کرده بودم و حالا از علی زلفو به علی مافیا تبدیل می شدم. لذت بخش بود وقتی از کنار مردمی می گذشتم که حالا آن توجه ای تحقیرآمیز را نداشتند، لابد به خاطری که سر و کله ام شبه خودشان بود و آدم ها کسانی را که شبه خودشان باشد هم دوست دارند و هم بالایشان اعتماد دارند. از شهر پر هیاهو با سرعت به قریه ای آمدیم که هیچ وقت ندیده بودمش، شجاع هم نابلد بود در آنجا، فقط یکبار قبل از من آمده بود و با یکی از پسران سرشار آنجا به نام ذبیح معامله ای خطرناکی کرده بود. ذبیح از بس دزدی و گرگی کرده بود و در معاملات یا بکش یا بمیر کامیاب شده بود، حالا بیشتر به چنگیز مشهور شده بود. وقتی در زندان بودیم شجاع به من گفته بود که به خاطر همین لقبش او را شریک معامله می کنم. او شکست ناپذیر است.

وقتی در قریه کوچک با خانه های گلی رسیدیم ذبیح در خانه اش نبود اما پسری نحیف تر از من نامش را قاسم گفت و ما را بسیار محترمانه به خانه رهنمای کرد. نمی دانم چرا وقتی پسر را دیدم حس کردم نیچه را در جوانی دیده باشم. دروازه دهلیز را که باز کرد در دو طرف دهلیز دروازه های زیادی به چشم می خورد که همه شان رنگ سفید داشتند فقط اندازه های شان فرق می کرد. دومین دروازه را به روی ما باز کرد و آنگاه مطمئن شدم که آنچه به سوراخ های بینی ام رفته بود و آزارم می داد، بوی سرگین مواشی بود که احتمال از منزل پایین تا آنجا سرک کشیده بود. حدود یک ساعت بعد از رسیدن ما ذبیح با مردی که چشم هایش بسته بود و دست و

پایش زولانه به اتاق آمد، البته اتاقی که زیاد به اتاق هم شبیه نبود اصلاً طویل‌خانه یک کلکینه بود که شاید با شروع مأموریت ما از گوسفندها تخلیه شده بود اما بوی گندش تا هنوز باقی بود و پسر نحیف به مجرد شنیدن صدای موتر ذبیح ما را آنجا آورده بود.

مردی قد کوتاه و چاقک را مثل پلاستیک کثافات به کنج طویل‌خانه انداختند. شجاع طرفش چند دقیقه لبخنده زده می‌دید اما دلش تاب نیاورد و رفت تکه سیاه را از چشمش باز کرده و قهقه خندید. تکه سیاه را مثل قوطی خالی انرژی دور انداخت و رو به رویش نشست طرفش خیره شد. سرش را چپ و راست تکان می‌داد و می‌خندید به این هم اکتفا نکرده پیش کله‌اش رفت و آبروگک زده گفت: «چطور استی ماما میم؟ از دیدنم خوش نشدی چطور؟» بعد در حالی که انگشت شهادتش را نزدیک چشم مرد برده بود گفت: «وقت حساب و کتاب است، برایت نشان می‌دهم که تهمت کردن و به زندان انداختن چیست و ها! یادت نرود برای مال و اموالی که با نیرنگ از من گرفتی هم فاتحه بخوانی.» و آب دهنش را در کنج اتاق ریخته دور شد.

با دیدن این اکت‌های فلمی دهن منی نادیده مثل دهن خریطه‌یی بدون لاشتیک وا مانده بود. ذبیح همین‌که موبایل مرد را از جیب بغلی‌اش گرفت به یکی زنگ زد و به صورت تهدیدآمیز ازش یک میلیون افغانی خواست. بعد او بالا رفت و من و شجاع هم بعد از آن‌که چشم مرد را دوباره با تکه سیاه بستیم، بالا رفتیم. خلاف منزل پایین در منزل بالاتر زندگی با چهره‌ای زیباترش جریان داشت اولین بار خانه و خانواده را می‌دیدم اولین بار بود به خانه‌ای کسی مثل مهمان قدم می‌زدم و احساس با ارزش بودن می‌کردم. در اتاقی که از ما پذیرای می‌شد ظاهراً مهمان‌خانه خاص ذبیح بود و مثل خودش خاص تزئین شده بود. چیزی که مرا زیاد مجذوبش کرد هماهنگی زیبای پرده، قالین و رنگ دوشک‌هایش بود که مرا به یاد مسجدی بزرگی انداخت که دقیق همین‌طور تزئین شده بود و دوشب در آنجا خوابیده بودم. طبق

اصول مهمان بودن نماز خواندیم، غذا خوردیم و خوابیدیم البته قبل از آن ذبیح می‌خواست به اسیری که در طویله‌خانه بود غذا ببرد اما شجاع مانع شد و با دل جمع گفت: «چاق و چله است با یک شب نان نخوردن چیزش نمی‌شود.»

آن شب را راحت خوابیدیم اما فردا شب اش وقتی مست خواب بودم صدای عجیب و ترس‌ناکی به گوشم می‌رسید تا دقت می‌کردم خاموش می‌شد و باز فریادی خفیفی به گوشم می‌رسید. از آنجا که همیشه در محیط آزاد خوابیده بودم و سبک خواب بودم بی‌خیال آن صدا شده نتوانستم و سرجام نشستم. اما صدا گم شد. فکر کردم باز عزرائیل برای آزار دادنم آمده بود و می‌خواست بالای تخت سینه‌ام بنشیند و خفکم کند اما نه، اصلاً عرق نکرده بودم و دلم نمی‌لرزید. چند دقیقه نشستم و دقیق گوش سپردم اما هیچ صدایی نشنیدم. به خودم شاکی شدم که حتماً خواب و خیال بوده است. دوباره سر سنگینم را بر بالشت نرم گذاشتم و داشتم به خواب می‌رفتم که باز صدای ترسناکی به گوشم رسید. نیم‌خیز شدم صدا گم شد وقتی دوباره سرم به بالشت رسید صدا بیشتر شد. خدای من باورم نمی‌شد وقتی جای شجاع را به دقت دیدم که عوض خودش بالشت و کمپلش را شبیه خودش ساخته بود قلبم به آخرین شدت تپیدن گرفت و دست و پایم بی حرکت شده بود. راه دروازه را به سختی یافتم و نمی‌دانم زینه‌های تاریک را تا طویله‌خانه چطور طی کردم.

وقتی دروازه طویله‌خانه را باز کردم یک مرد وحشی را دیدم که دهن مردی دیگری را باز کرده بود. پیشتر که رفتم دیدم سوزن را بر زبانش می‌خلاند و بیرون می‌کشید باز به نقطه‌ای دیگری زبانش می‌خلاند و بیرون می‌کشید و مرد نشسته تا توان داشت داد می‌زد. نمی‌دانم این عمل را چقدر تکرار کرده بود اما زبان آن مرد مثل غربال شده بود و دیگر جای سوزن زدن نبود. از وارخطایی عوض که دست شجاع را عقب بکشم پایش را سمت خودم کشیدم و او محکم به زمین خورد و سوزن در دست خودش فرو رفت. با آن‌که رفیقم بود بازهم از این کارم خیلی

عصبانی شد و ترسیدم که این بار با سوزن دست مرا خال کوبی کند اما خدا را شکر که این کار را نکرد و دورتر رفته نفس های عمیقی کشید که نمی دانم از خسته گی سوزن زدن بود یا از عصبی شدن. نزدیک مرد رفتم و چراغ خفیف شجاع را نزدیک دهنش گرفته زبانش را می دیدم که باورم نمی شد زبان باشد بیشتر شبیه تکه اناری شده بود که آبش را کشیده باشی. از چشم های مرد چاق هرچه آب بود مثل سیل پایین سرازیر شده بود و به سختی نفس می کشید. از بس زبانش درد داشت مسکن دهنش را بسته نمی توانست هی گریه می کرد و زبانش را بیرون می کشد. صدایی غزانم را تا توانستم ملایم کردم و نزدیک شجاع رفته دل جو بی اش کردم از این که اعصابش را بر هم زده بودم گفتم اگر از حرف هایم خوشش نیاید در نهایت شاید یک سیلی عسکری بخورم یا هم یک بوکس وطنی اما برعکس شجاع طوری بغلم کرد و سرش را روی شانهم گذاشته و گریه کرد که یاد شب های سپاه خود افتادم. شب های که مواد نداشتم و پیش کاکا قدیر بهر یک کش دود چنین راز زار گریه می کردم. اولین بار بود بعد از خود گریه یی مردی را با چنین سوز و گداز می شنیدم، مثل زلزله برایم تکان دهنده بود. چندی گذاشتم بگرید شاید این طوری آرام می شد که آرام هم شد. بعد دستم را روی شانهاش گذاشتم و مثل یک رفیق شفیق گفتم: می دانم درد داری، اذیت شدی اما راه اش نیست که وحشی شویی، وقتی تو مثل او کسی را اذیت می کنی پس فرق تو با او چیست؟، آدم ها با بد شدن که آدم حسابی نمی شوند. و آنگاه قاسم را دیدم که دهن دروازه ایستاد بود و سایه اش بیشتر از خودش می لرزید.

شجاع در حالی که با آرنج هایش کنج چشم هایش را پاک می کرد و از من دور می شد گفت: «اگر این مرد را مثل من می شناختی شاید این قدر زود قضاوت نمی کردی، او پست تر از همه ای مردهای ست که تا کنون دیده ام می دانی؟ وقتی با این زبانش در محضر عام مرا دزد پول و طلای خود خواند و به زور و واسطه مرا زندان انداخت و دار و ندارم را با استفاده از قرابت ما فروخت، باید فکر این

شب‌هایش را می‌کرد. «همان‌طور که گپ می‌زد به مامایش نزدیک می‌شد و تهدیدآمیز می‌گفت:» فکر کردی شجاع را مثل والدینش زیر خاک کردم و رفت..؟! کاکا و برادر هم که ندارد، نه... تا دار و ندارت را نگیرم هیچ جای نمی‌روم خوب!... یادت باشد.»

شجاع با جدیت اتاق را ترک کرد و صدای قاسم بود که سکوت طویله را می‌شکست. می‌خواستیم ازش بپرسیم که چرا گریه می‌کند مگر بار اول است که خون را می‌بیند اما در آن شب تیره و تار اصلاً حال و حوصله‌اش را نداشتیم. با بی تفاوتی تمام از کنارش رد شدم. بی‌درنگ او هم به دنبال ما بالا آمد اما هنوز گریه داشت. وقتی به بسترش که در کنج اتاق بود رسید، سایه‌اش را که از روشنایی اندکی چراغ به دیوار افتاده بود از شنگ پتویم دیدم. چیزی را به آرامی از جیبش کشید بوسید و دوباره با احتیاط سر جایش گذاشت و زیر پتویش رفت. آنچه آن شب از دو هم اتاقیم دیدم جز این که در دلم بگویم که وای بر من که با چی آدم‌های عجیب و غریب گیر افتاده‌ام دیگر چیزی برای آرام کردنم نداشتیم.

آن شب تاریک به سختی صبح شد البته شبی که بیشتر شجاع واقعی را شناختم. او شجاع‌تر از نامش بود و شجاع‌تر از من که فکر می‌کردم تنها من درد دارم و تنها من شجاع‌ام.

چهار شب دیگر قبل از خواب شجاع را به روح والدینش که شهید از دنیا رفته بودند قسم دادم که نصف شبی باز سراغ مردی نرود که از ترس هر شب تنبانش را تر می‌کرد. روزهای که آنجا بودیم به کندی می‌گذشت و تقریباً زندانی بودیم چون زیاد آفتابی نمی‌شدیم که برای ذیبح و فامیلش در دسر ساز نشود. مکان تفریحی ما پیش کلکین مهمان‌خانه ذیبح بود که از قضا رو به روی چشمه آب منطقه شان بود و دختران و زنان قریه به آنجا ظروف می‌شستند، آب آشامیدنی می‌بردند و ما دو نادیده طرف دختران قریه می‌دیدم و به دل خود قند سیاه می‌کردم که بعد از گرفتن یک میلیون در قدم اول زن می‌گیریم چون (ز) و (ن) زندگی هم از کلمه

زن گرفته شده و شاید با زن صاحب زندگی درست حسابی می شدیم، به از او هرچه می کشیدیم از تنهایی و بی فامیلی می کشیدم. وقتی والدین و خواهر برادر نداشتیم و در هیچ مارکیت دنیا قابل خرید و فروش هم نبود فقط زن بود که خریده می شد و این آخرین چانس ما برای رهایی از تنهای و دنیای تاریک بی فامیلی بود.

هرازگاهی که مادرم زیاد عصبی می شد و پدرم را از خانه پلاستیکی ما می کشید، میان گریه هایش می گفت که اگر روزی خواستی زن بگیری یکی شبیه خودت را پیدا کن. کسی که تو را بفهمد نه این که دوست داشته باشد. دوست داشتن کافی نیست. درک ستون آرامش زندگی است. آخرین شبی که آنجا مهمان بودیم سه شنبه شب بود و شبی موعود. در ده بجه شب با پسر مامای شجاع در دشتی نزدیک همین قریه قرار گذاشته بودیم که پول را بیاورد و پدرش را تسلیم شود. وقت تر از شب های دیگر نان خوردیم و آماده حرکت شدیم. وقتی جراب هایم را بالا کشیدم و سر و کلاه را با دستمال پوشاندم، فکر می کردم بعد از وقت ها دوباره به دزدی می روم اما نه به دزدیدنی تنگ تایر دار، این بار شکار بزرگ تر از چیزی بود که تا حالا دیده بودم. ذبیح موتر سراچه را برای عملیات تدارک دیده بود. خودش موترانی می کرد و شجاع در پهلویش گوشه و کنار را زیر نظر داشت. موتر سفید در تاریکی از دور تابلوزده بود. در سیت پشت سر من بودم و مردی ترسو که از وقتی تفنگ پلاستیکی را در قلبش گرفته بودم آن قدر آرام بود که گاهی فکر می کردم شاید از ترس سگته کرده باشد.

در دشت موسوم به لیلی قرار ما در عقب یک مخروطه بود که فقط چند دیوارش در تاریکی شب مانند پایه ای برق معلوم می شد و دیگر مثل من میان خالی بود. دشت لیلی خلاف خود لیلی بزرگ و بی سرو پا بود، تا چشمت کار می کرد تاریکی بود و فقط در دور دست ها کوه های بلند و پشت در پشت مثل نگهبان های زندان زیر نظرت داشتند. وقتی عقب آن مخروطه رسیدیم قبل از ما بیک پول رسیده بود و طبق دستور ذبیح کنار تنها سنگ بزرگی آنجا گذاشته شده بود. ذبیح تفنگچه را به

دست راست خود گرفته با احتیاط سمت بیگ رفت. به چپ و راست خود می‌دید و یک قدم بر می‌داشت. وقتی بیک را آورد پیش چراغ دستی شجاع باز کرد و با دیدن بسته‌های پول رنگ به رُخش آمد. وقتی آن‌ها با تعهد خود عمل کردند ذبیح که آن شب رئیس ما بود هم به تعهدش عمل کرد و چشم مرد را باز کرد. اما دهن و دستش هنوز بسته بود که دستور حرکت را داد تا نزد پسرش که از خودش ترسو تر بود و مترها دورتر از فاصله‌ای که تعیین کرده بودم موترش را ایستاد کرده بود.

صحنه‌ای جالب و دیدنی بود مخصوصاً برای شجاع که با یک اختطاف ثروت از دست رفته‌اش را بدست آورده بود و ذبیح که با یک عملیات ساده یک لک افغانی بدست می‌آورد. همه خوش و خندان ایستاد بودیم که چه وقت مرد پیش موتر برسد و ما با سرعت باد برگردیم خانه اما بخت من و شجاع مثل سابق یاری نکرد و مرد ترسو در حالی که طرف پسرش دوان دوان می‌رفت یکباره در سیاهی گم شد گویا زمین بلعیدش، ابتدا فکر کردم تاریکی است و فقط من نمی‌بینم اما نه... قبل از صدای ما صدای پسرش پرده‌ی گوش دشت لیلی را پراند. هی چیغ می‌زد که پدرم! پدرم...! و می‌دوید. ذبیح فوراً دروازه موتر را باز کرد و دستور داد برویم اما شجاع نمی‌خواست بدون روشن شدن قضیه آنجا را ترک کند. از ترس می‌لرزید و اگر محکمش نمی‌گرفتم شاید دنبالش می‌رفت، ناسلامتی آن مرد هرچه بود مامایش بود. ذبیح از یخن شجاع گرفته بود و من دستش را سمت خود می‌کشیدم که زود آنجا را ترک کنیم اما رگ قرابت و صله رحم شجاع بلند شده بود و اصرار می‌کرد که برود. سرانجام ذبیح با تهدیدات زیاد او را به موتر نشانده و آمدم خانه البته با عذاب وجدانی که سرم را به ترکیدن آورده بود و قلبم را از جایش کنده بود. خانه که رسیدیم هزار بار خود را لعنت کردم و مکرراً به خود می‌گفتم که این کار از ابتدا مناسب تو نبود ناحق طوق لعنت را به گردنت آویختی.

قاسم اشک از چشمش خشک نمی‌شد. مدام صدایش را از اتاق ذبیح می‌شنیدم که خود را لعن و نفرین می‌کرد و وقتی بیرون می‌شد چیزی را از جیبش می‌کشید،

می بوسید و می گفت: «قرار نبود کسی را بکشم، ببخش» و دوباره پنهانش می کرد. با همه ای عذاب وجدان و پریشانی، چند روز آفتابی نشدیم که آب از آسیاب بی افتد اما از آن مرد خبری نشد که نشد نه رادیو دل ما را جمع کرد نه تلویزیون و انترنت که به تازگی با نامش آشنا شده بودم. سه شنبه شب بود که شجاع برای دومین شب از زیر پتو بیرون نشد. قاسم بیشتر از من بی حوصله شده بود و با دستش به دیوار کوبیده می گفت: «این پسر را بیدار کن، از دیدنش حالم به هم می خورد. حق ندارد این طوری بیشتر ما را درد بدهد. دیگر طاقت ندارم او پدری را کشته و ...» ناگهان پتو پس زده شد و شجاع با چشم های پُف کرده و نم ناک دست به یقه قاسم شد. از صدایش خشم و تنفر می بارید. مثل شیر می غرید و از گلوی قاسم گرفته به دیوار می کوبید.

— فکر کردی نفس گرفتن این قدر آسان است؟ من مثل شما نیستم فهمیدی؟! من وجدان دارم، درد می کشم.

و گریه کرده یقه قاسم را درید. از دست هاش گرفته به زور از قاسم دورش کردم. مثل بید می لرزید. تا حال این قدر عصبانی ندیده بودم. به زمین که نشست از سر و رویش عرق می چکید. رویش را بین دو دستش گرفته طوری گریه می کرد که گویا مادرش مرده باشد. دیر نباید که ذبیح عصبانی و پریشان وارد اتاق شد. به دست های بالا زده اش که دیدم فکر کردم که شاید هر سه ما را مثل آشغال از کلکین بیرون بی اندازد اما اینکار را نکرد.

«بی غیرت، وقتی دل و گرده اش را نداشتی چرا به این کار دستی؟ اگر یکبار دیگر صدایت را شنیدم دیگر نمی شناسمت. چهار طرفت قبله.»

و دست قاسم را گرفته اتاق را ترک کرد. آنگاه آرزو کردم که شجاع دوباره زیر پتویش برود و من کاغذی را که از جیب قاسم افتاده بود و با اضطراب برداشته بودم را ببینم. وقتی یک ساعت بعد هم شجاع هنوز به دیوار تکیه داده بود و به دیوار مقابله خیره مانده بود ناچار جای بهتر از دست شویی نیافتم. پیش نور چراغ

شجاع که به مراتب روشن‌تر از چراغ من بود، با دل شوره کاغذ را کشیدم. مردی پیش زیارت سخی دست در دست پسری شش هفت ساله‌ای که لبخند چهره‌اش زیاتر کرده بود ایستاد بود. هر دو لباس سفید به تن داشتند و گردن‌های سفیدشان از دور نمایان بود. علی‌رغم این‌که انعکاس آفتاب سمت راست عکس را مثل شب تاریک کرده بود بازهم عکس خوبی بود. آنچه مرا بیشتر متحیر کرد موهای مرد بود که تا آخرین لحظه حیات همان‌طور سمت چپش قات داشت و به طرز زیبایی چهره‌اش را جذاب جلوه می‌داد. عکس به دست مات مانده بودم. پس اشتباه نکرده بودم که وقتی بار اول قاسم را دیدم فکر کردم نیچه را در جوانی دیده‌ام. چی نسبتی بین این دو تا خواهد بود؟ نکند پسرش باشد!؟ نه... امکان ندارد. پدرم بارها او را مثال داده بود و آرزو کرده بود که ای کاش مثل نیچه مجرد می‌بود و سر شاخش پاک می‌بود. پس چی نسبتی بین این دو تا خواهد بود این سؤال تا صبح در سرم مور مور می‌کرد. البته نه تا صبح که آفتاب طلوع کرده باشد، هنوز از آفتاب خبری نبود و خروس‌ها به تازگی از آذان خلاص شده بودند که حس کردم کسی مرا می‌پالد. فش فشش که به گوشم رسید نگران شدم و از خواب پریدم. و آنگاه با چشم نیمه باز قاسم را دیدم که روی اتاق می‌خزید و دنبال چیزی می‌گشت. از اضطراب و چشم‌های کشیده شده‌اش باید می‌فهمیدی که دنبال آن عکس بود اما کجا جرئت که از جیبم بدهم. آهسته به دستم گرفتم.

— قاسم! دنبال چیزی می‌گردی؟ چی شده؟

— یک عکس، یک عکس بود، حال نیست، د جیبم بود.

و هق هق کرده هر چیزی را که به دستش می‌آمد دور می‌ریخت.

— آها، عکس؟ یک عکس شب روی اتاق افتاده بود من زیر بالشتم گذاشتم که

گم نشود ببین شاید...

طوری سمت دوید که ماده شیر سمت آهو بدود. عکس را از زیر بالشت برداشت و نگاهش کرد. عکس مثل برگ روی دست‌هایش می‌لرزید و چند قطره

اشک هم از چانه اش سمت یقه اش چکید. نمی توانستم چشم ها و بینی اش را ببینم. فقط لباسش را می دیدم که به هم فشرده می شد و آزاد می شد باز فشرده می شد و آزاد می شد تا این که عکس را با احتیاط قات کرد و به جیبش که بالای قلبش بود، گذاشت.

— عکس کی است؟

رویش را با جدیت دور داد و گفت: «مربوط تو نمی شود.»

— او بچه خورد تو هستی نی؟ وقتی می خندی زیباتر معلوم می شوی.

با عصبانیت بیشتر دید و گفت: «به کارم کار نداشته باش.»

— او مردی مهربانی بود...

پایش را از دروازه پس کشید و گفت: «کی؟ کی؟ کی را می گوی؟»

— همان مردی که در عکس کنار ت هست.

با پوزخندی پرسید: «مگر می شناسی؟»

— حالا که نه اما یک وقتی می شناختمش.

با دست خالی بینی اش را پاک کرد و نزدیکم آمد.

— هنوز خواب استی یا بیدار؟ بی خودی گپ زن.

و دوباره جدی تر سمت دروازه رفت.

— عصبانی که می شد مثل تو سیاهی چشمش گم می شد.

عقب دروازه ایستاده بود، سیاهی سیاه اش را می دیدم اما سکوت کرده بود گویا

هرچه می شنید دروغ محض بود.

— مثل تو جاغورش وقت نان خوردن بالا و پایین می شد. ناخن های قلمی اش...

مثل شیر سرم غرید، فکر کردم این بار مرا خواهد خورد.

— سر اعصابم راه نرو، این آخرین عکسش هست. او سال ها پیش مرده

فهمیدی؟ اشتباه گرفته ای.

— نه، من کسی را که یکبار بینم اشتباه نمی کنم. پدرت بود؟

نزدیک‌تر آمد حالا خودم را در چشم‌هایش می‌دیدم. قلبم جوش کرده بود حس کردم منفجر می‌شوم.

— بلی، پدرم بود.

و بغضش شکست. پرده‌ی گوش تاب صدا و چشم تاب دیدنش را نداشت. حس کردم حالا است که همه‌جا را خون می‌گیرد. شانه‌اش را فشردم صدایش بلندتر شد. دیر باید تا کمی به خود آمد.

— تو از کجا می‌شناسیش؟

— من سال‌ها با پدرت یکجا زندگی کرده‌ام.

— چی وقت در کجا؟

آرام باش خوب، من همه چیز را توضیح می‌دهم. فقط آرام باش.

— از نحیفی به نیچه مشهور بود. رفیق پدرم بود. خیلی دوستش داشتم مردی خوبی بود اما وقتی بار دوم به زیر پل رفتم کمی تغییر کرده بود. دیگر مثل سابق با من مهربان نبود.

اشک‌هایش را گاهی با آستین گاهی با آرنجش پاک می‌کرد و با ذوق مقابلم زانو زده گوش می‌کرد.

— خیلی متأسفم که...

با شتاب عکس را از جیبش کشید.

— ببین! مثل این عکس زیبا بود یا چهره‌اش تغییر کرده بود؟ از من یاد می‌کرد؟ مات شده بودم که چه بگویم. چطور از چهره سیاه سوخته‌اش یاد کنم یا از موهای ژولیده‌اش که مثل پشم شده بود یا بگویم که هرگز از تو یاد نکرده بود. یعنی من این قدر سنگ دل هستم؟ جرئت‌اش را دارم؟ نه. مگر یک انسان چقدر ظرفیت درد کشیدن دارد.

— بلی، مثل این عکس زیبا بود. از تو یاد می‌کرد. می‌دانی وقتی پشت لبم سبز

شده بود به بسیار ذوق طرفم می‌دید و می‌گفت که پسر من هم حالا شبیه تو شده

باشد.

و آنگاه اشک غم و خوشی قاسم را مجال سؤال کردن نمی داد.

— آخرین بار کی پدرت دیدی؟

— روزی که این عکس را گرفتیم، دیگر خانه نیامد.

آب بینی اش را بالا می کشید و به کف اتاق خیره مانده بود.

«دیگر خانه نیامد. وقتی مرا با موتران به خانه فرستاد گفت که مادرت می آید منتظرش باش اما روزها منتظرش ماندم هیچ کدام شان نیامد. بعد که بزرگ تر شدم مادر بزرگم گفت که دیگر منتظر کسی نباشم چون پدرم و مادرم به آسمان رفته اند و دیگر بر نمی گردند. شاید باورت نشود اما من سرگذشتم را از زبان مردم شنیدم. هیچ کس به من راستش را نگفت. من با سردرگمی بزرگ شدم می دانی...؟»

هی رفیق نگو که قلبم تاب ندارد. درد ما مشترک است. و دستی به شانه اش زدم. «مادرم را جن زده بود. اوایل باورم نمی شد اما از هرکس در موردش پرسیدم همین را گفت. شبها تا صبح با جنها گرداگرد خانه را حلقه می زده تا این که پدرم ملای را پیدا می کند تا جن هایش را بگیرد اما موفق نمی شود. من شش ساله بوده ام که بی مادر شدم، اما تا هنوز از پدرم قهرم. این که چرا تنه ایم گذاشت و به چه دلیلی خانه را ترک کرده بود هیچ کس نمی داند. مادر بزرگم می گفت که او مرده، حتماً خودکشی کرده چون بعد از فوت مادرم دوبار از خودکشی نجات پیدا کرده بود. همه می گفتند که مرده. به نظرت چرا مرا با امان خدا رها کرد؟ یعنی ممکن است مردی آن قدر زنش را دوست داشته باشد که بدونش زندگی نتواند حتی از پسرش...»

و آنگاه بغضش ترکید. نتوانست ادامه بدهد.

گریه نکن. اگر با گریه مرده ها بر می گشتند اول مادر و پدر من بر می گشتند. شکر کن که حداقل اصل و نسب داری، سقفی بالای سرت هست مرا بگو که انگار از بیخ بوته سبز شده باشم. اصلاً نمی دانم که از کجایم؟ کسی دارم یا ندارم...؟

— من هم کسی ندارم، از مجبوری با ذبیح کار می‌کنم که یکی مثل پدرم نشوم. مادر بزرگم برای پدرم آن‌قدر گریه کرد تا کور شد و مرد. یک کاکا داشتم که مرا مثل بوتل خالی دور انداخت و با فامیلش به ایران رفت. هر قدر التماس کردم که مرا با خودشان ببرند قبول نکرد. گفت گوشت خراب شوربا خراب دارد در نهایت یکی می‌شوی مثل پدرت.

یک هفته من و شجاع در تب و بی‌قراری سوختیم اما ذبیح نه تنها که از دلش نمی‌گذشت که مردک کجا شد و چه شد در حضور ما سه مأموریت خطرناک‌تر از ما را مرتکب شد که بعضی اوقات از بس شوکه می‌شدم و دهنم از آزار و اذیت بشر علیه بشر وا می‌ماند، خودم را می‌لرزاند که چه وقت این خواب وحشت‌ناک از سرم دست برمی‌دارد. این خواب بدتر از پخش شدن سیاهی بود. او زود تمام می‌شد اما این خواب خیلی طولانی شده بود. روز هشتم که ذبیح و خانواده‌اش از میزبانی ما خسته شده بود و ما از جرم‌های سنگین آن‌ها، وقتی هنوز هوا گرگ و میش بود به مقصد نیمروز رفتن خانه را ترک کردیم اما پیاده پیاده به همان دشت آمدیم تا حد اقل بفهمیم که بالای مرد ترسو چه آمده بود که آرامش ما را گرفته بود. عقب همان مخروطه که رسیدیم من گوشه‌یی ایستادم و اطراف را زیر نظر گرفتم، شجاع کنجکاو مثل پلان آن شب از مخروطه مستقیم طرف بالا حرکت کرد و دیر نباید که دادش به آسمان رسید. دویده دویده آمدم که شجاع بر سر چاهی بزرگی زانو زده بود. چشم‌هایم داشت از حدقه بیرون می‌شد وقتی چاهی را دیدم که دهنش به اژدها می‌ماند. جای آن مرد کوتاه قد هر کسی دیگری که می‌بود هم مثل لقمه کوچک می‌بلعید. شجاع مثل عاشقان شکست خورده بر سر چاه زانو زد. گریه گریه کنان داخلش را می‌دید اما داخل چاه مثل گور تاریک تاریک بود. واقعاً به فکر کی می‌رسید که دشت لیلی چاه داشته باشد آن هم چنین چاه. پسرک مثل دیوانه‌ها گریه می‌کرد و بر دست و صورتش می‌زد، انگار او همان پسری نبود که جغرافیای زبان آن مرد را تغیر داده بود.

هشت

وقتی دادگاه ما تمام شد دست‌های ما را زولانه زدند و آوردند بازداشتگاه. چند جای را شصت کردم و لباس بازداشت موقتی را کشیده لباس خود را پوشیدیم، همان لباسی که قبل از آزاد شدنم شجاع با خودش یک‌رنگ تهیه کرده بود اتفاقاً او هم همان لباس را پوشیده بود با این تفاوت که دکمه‌های من سرجایش بود و از او موقعی دیوانه‌گی و یخن‌پاره کردنش گم شده بود. وقتی ما را در اتاق‌های جداگانه برد زندان برایم زندان واقعی شد. به اتفاقی آمدم که روشن‌تر و بزرگ‌تر از اتاق قبلی ما بود اما صفایی آن اتاق تاریک را نداشت. طول کشید تا به زندان و زولانه، افسر و هم اتفاقی‌هایم عادت کنم. شجاع را می‌دیدم آن‌هم در همان یک ساعت هواخوری که همه‌اش در قصه و دردل می‌گذشت. اوایل خوش بودم که خوب شد این بار به جرم فداکاری با دوستم اینجا آمده بودم بی‌زور من اینجا آمدنی بودم به هر جرمی، اگر جرمم شراکت در قتل نمی‌بود شاید مثل دفعه قبل به جرمی دزدی اینجا می‌آمدم، یا چه می‌دانم شاید مثل همان شب که چاه معجزه کرد و مردی را با ثروتش بلعید معجزه‌ای دیگری می‌شد و من از این در بدری بیرون می‌شدم.

وقتی شب‌ها در تختم مثل زیرپل شبه یک تکه سنگ می‌خوابیدم و از تنهای پاهایم را تا شکمم جمع می‌کردم، گاهی از تصمیم خود پشیمان می‌شدم و گاهی شجاع را مقصر همه چیز می‌دانستم. اگر او دیوانه‌گی نمی‌کرد و با وجدانش کنار آمده به جایی دیگری گم و گور می‌شدیم با آن پول زندگی هردوی ما جور می‌شد.

اما حالا دوباره ما دوتا و زندان، پسرمامایش غرق عیش و عشرت و زندگی ذبیح کمافی السابق پر رونق جریان داشت فقط از این میان ما دوتا سوختیم که مجبوریم پنج سال در زندان بیوسیم بدون این که ملاقاتی غیر قاسم داشته باشیم. بیشتر از شجاع من ریسک کردم او حداقل از مامایش انتقام گرفت و ثروتش را بدست آورد اما من به تار رفاقت بند ماندم که به گفته کاکا عارف واقعاً در زندگی هیچ چیز شرط هیچ چیزی نیست. از زیرپل به امید نان و آب به زندان آمدم و از اینجا به امیدی زندگی بیرون شدم که شاید کام ما هم اندکی شیرین شود اما بشری را دیدم با چنین بشریت که دوباره آرزوی زندان کردیم. طول کشید که با خودم کنار آمدم و از زجر خودم دست کشیدم شاید سرنوشت چنین نوشته بود و چرخ گردون مجبور بود طوری بچرخد که در پیشانی من نوشته بود. علی رغم این، من در گذشته چه بودم که حالا کرم می شدم و سلول هایم را می مکیدم، زندان با شکنجه، درد، تنهایی و همه ای بدبختی هایم به مراتب بهتر از دود و زیرپل بود.

بعدی دو سال نمی دانم شجاع چه کار کرد و چقدر رشوه داد که دوباره هم اتاقی شدیم و دل خوشی اوقات بودیم که با هم می گذرانیدیم. هر چند سخت هر چند طویل ولی شاید خدا خواسته بود دوبی همه چیز همه چیز همدیگر شوند.